

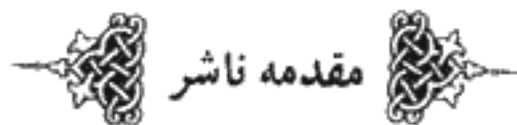
# کاوه آهنگر وضحاك ماردوش

مؤلف: مسعود خیام  
تصویرگر: علیرضا جلوہ نژاد

# كاوه آهنگر و ضحاک ماردوش

نویسنده: مسعود خیام  
نقاشی: علیرضا جلوه





بنام خداوند خورشید و ماه  
که دل را به نامش خرد داد راه

سخن سالار فرهنگ ایران، اختر تابناک آسمان ادب، استاد بیهمتای شعر فارسی، بزرگترین حماسه‌سرای ایران و یکی از حماسه‌سرایان بزرگ و نامبردار جهان حکیم ابوالقاسم فردوسی به سال ۳۲۹ یا ۳۳۰ هجری در قریهٔ باژ از قراء طابران طوس در خانواده‌یی از طبقهٔ دهقانان چشم به جهان گشود و در جوانی شروع به نظم بعضی از داستانهای قهرمانی کرد. در حدود سال ۳۷۰ هجری بعد از اطلاع از قتل دقیقی — که نظم شاهنامه را آغاز کرده و ناتمام نهاده بود — به نظم شاهنامه ابومنصوری همت گماشت و در سال ۳۸۴ هجری آن را به پایان برد. سپس مطالبی را از مآخذ دیگر مانند اخبار رستم و اخبار اسکندر و بعضی داستانهای منفرد بر شاهنامهٔ خود افزود و آن را به سال ۴۰۰ یا ۴۰۱ به پایان رساند و به سلطان محمود غزنوی تقدیم کرد. لیکن به علل مختلف که مهم‌ترین آنها اختلاف در مذهب و نژاد بود میان آنان خلاف افتاد و او که به غزنین رفته بود به شتاب از آن شهر به هرات و از آنجا به طوس و تبرستان آمد و در سال ۴۱۱ یا ۴۱۶ هجری در زادگاه خود رخت از این جهان به آن جهان برد.

## اشارات فرینک و هنر

نیایان انتاب، خیابان انگلاد، پست‌مدرسه پاک ۱۳۲۴  
تلفن ۶۲۳۰۸۰۱

## کاوهٔ آهنگر و ضحاک ماردوش

نویسنده: مسعود خیام  
ویراستار: علیرضا مرتضوی کرونلی

چاپ اول ۱۳۶۹ • ۳۳۰۰ نسخه • چاپخانه شفق

همکار فنی: سازمان طرح و اجرای کتاب

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است

این حکیم بزرگ و فرزانه، وقتی تاریخ میهن خود و افتخارات گذشته آن را در خطر نیستی و فراموشی یافت، هم خود را به احیاء تاریخ گذشته مصروف داشت و از نیروی بیان معجزه آسای خود در این راه یاری گرفت، از تهیدستی نیندیشید و همه سوده‌های مادی را به کناری نهاد، سی سال رنج برد و به هیچ روی، حتی در مرگ پسرش، از ادامه کار بازنایستاد تا شاهنامه — این اثر سترگ و بی بدیل — را با همه رونق و جلا و شکوه و جلالش، جاودانه برای ایرانی که می‌خواست جاودانه باشد باقی نهاد.

بشنوید که چگونه خود او این نکته را متوجه بوده و فرموده است:

<p>من این نامه شهر باران پیش جهان کرده‌ام از سخن چون بهشت سی رنج بردم بدین سال سی نمیرم ازین پس که من زنده‌ام چنان نامداران و گردنکنان همه مرده از روزگار دراز منم عیبی آن مردگان را کنون بناهای آباد گردد خراب بی افکندم از نظم کاخی بلند بدین نامه بر عمرها بگذرد</p>	<p>بگفتم بدین نغز گفتمار پیش ازین پیش تخم سخن کس نکشت عجم زنده کردم بدین پارسی که تخم سخن را پراکنده‌ام که دادم بکابک از ایشان نشان شد از گفت من نامشان زنده باز روان‌شان به مینوشده رهنمون ز باران و از تابش آفتاب که از باد و باران نیاید گزند همی خواند آن کس که دارد خرد</p>
---	--

آری، شاهنامه کاخی رفیع، باشکوه، گزندناپذیر و سر به گردون افراشته از دوران پهلوانی ایران یعنی از گاه پادشاهی پیشدادیان تا پایان شاهنشاهی ساسانیان است. این اثر جاویدان از دیرباز به عنوان دلنشین‌ترین، پربهاترین، فخیم‌ترین میراث‌های ملی و فرهنگی ایران و در شمار یکی از مهمترین آثار حماسی عالم شناخته شده و پیوسته مورد علاقه و دل‌بستگی آزاد مردمان ایران بوده است. این حماسه ارجمند و ماندگار هم از حیث کمیت، و هم از حیث کیفیت نه تنها بزرگترین اثر

ادبیات و نظم فارسی است بلکه به جرأت می‌توان گفت یکی از شاهکارهای ادبی جهان است.

درباره این شاهکار ادبی تحقیقات و مطالعات متعددی به زبان فارسی و بسیاری از زبانهای زنده عالم شده و چندین ترجمه از آن به زبانهای مختلف از زبان عربی و ترکی گرفته تا زبانهای اروپایی ترتیب یافته است در همین جا باید گفت که اگر شاهنامه برای دیگران کتابی خوب و خواندنی در حساب آید برای ما ایرانیان اثری مقدس، گنجینه‌ای گرانقدر، یادآورنده تاریخ و تمدن کهن و پرافتخار ما، سند نجابت و صلابت ملت ایران، و در یک سخن نشانه آزادی مردم ایران زمین است.

مزایای شاهنامه و محبوبیت فردوسی به آنچه گفته شد خلاصه نمی‌شود. این شاعر استاد در بیان افکار و نقل معانی و رعایت سادگی زبان و فکر و روشنی سخن و انسجام و استحکام و متانت کلام به درجه‌یی از قدرتست که کلامش همواره در میان استادان نمونه‌اعلای فصاحت و بلاغت شمرده شده و به منزله سهل و ممتنع تلقی گردیده است.

از آنجا که بر هر ایرانی واجب است که با شاهنامه مأنوس باشد انتشارات فرهنگ و هنر لازم دید که انتخابی از بهترین داستانها و اشعار شاهنامه برای دانش‌آموزان تهیه کند. باشد که این کوشش مورد قبول صاحب‌نظران و خوانندگان ارجمند قرار گیرد.

یاد و نامش گرامی و جاوید باد

## نامه‌ئی منبأب مقدمه

### بچه‌های عزیزم

در زبان فارسی گنج‌های دست‌نخورده‌ئی نهفته است که از غنای آن‌ها هر چه بگوئیم باز هم حق مطلب را ادا نکرده‌ایم، یکی از بزرگترین این گنج‌ها شاهنامه است. با این که از عمر شاهنامه هزار سالی می‌گذرد و همیشه هم به درد ما خورده و آئینه تمام‌نمای تاریخ ما بوده، اما جز نقالی‌های قهوه‌خانه‌ئی و یکی دو تا کار پراکنده (مثل برگزیده داستان‌های شاهنامه، احسان‌یار شاطر) روی آن هیچ کاری انجام نشده است.

شما می‌دانید که در شمال چهار شاعر هستند که به آنها شعرای بزرگ چهارگانه می‌گویند، هومر، شکسپیر، دانته و گوته. علت این که فردوسی در این جمع حضور ندارد فقط این نیست که فردوسی بخت برگشته، به اعتبار یا بی اعتبار ماها، جنوبی محسوب می‌شود، یک علت دیگرش این است که ما روی فردوسی کار نکرده‌ایم و این حماسه‌سرای بزرگ برای خودمان هم ناشناس باقی مانده است.

شما در شمال می‌توانید هومر یا شکسپیر یا دیگران را در هر

من و سالی که باشید بخوانید و بشنوید و ببینید. نونهاال سه ساله کارتونش را می‌بیند، نوجوان ده ساله کتاب مصورش را ورق می‌زند، جوان پانزده ساله قصه ساده‌شده‌اش را می‌خواند، دانشجوی بیست ساله فیلم یا تئاترش را می‌بیند، برومند سی ساله متن پاکیزه شده‌اش را می‌خواند، نقاش نقاشی‌اش را می‌بیند، اهل موسیقی، موسیقی‌اش را می‌شنود و صد البته، اساتید زبان و ادبیات متن اصلی‌اش را می‌خوانند. برعکس در اینجا ما متن اصلی را در اختیار داریم که تازه به صحت آن هم اعتماد چندانی نیست.

من هم در کودکی همواره آرزو داشتم شاهنامه را به زبان ساده بخوانم، ولی متأسفانه دستیاب نبود، بزرگترها هم فقط سه چهار تا قصه‌اش را بلد بودند. وقتی من (ونه بزرگ) شدم و با چند تا استاد هم آشنا شدم، هر چه به این و آن گفتم، یعنی به اساتید صاحب صلاحیت و به کسانی که بلد بودند و کار از دستشان برمی‌آمد گفتم، کسی حاضر نشد بنشیند و آن را بنویسد (آخر واقعاً نوشتنش آدم را می‌نشاند)، دیدم دوست دارم بخوانمش نیست و کسی هم نمی‌کند، در نتیجه خودم ضمن آگاهی به ناتوانی خودم و با شرمندگی دست به کار شدم. منتهی بچه‌ها، شماها بهتر از همه می‌دانید که من این کاره نیستم، بنابراین دل‌تان بابت نقص‌هایش نخواهد گرفت.

موقع نوشتن این فصول دیدم حافظه به‌تنهایی کافی نیست و مجبور شدم از چند تا متن استفاده کنم. البته الان به درد شما نمی‌خورد اما شاید بخواهید بدانید کتاب‌هایی که در این مدت دور و برم ریخته بودم چه بوده‌اند.

اول از همه شاهنامه شرکت سهامی کتابهای جیبی (کله اسبی) است که به شاهنامه ژول مول معروف است و جهانگیر

افکاری زحمت ترجمه و تنظیمش را کشیده. دیباچه این کتاب حاوی نکته‌های مهمی است و از جمله کلیه دلایل توجیه‌کننده فردوسی و کارش در این دیباچه گردآوری شده که باعث می‌شود ما واقعاً با این مرد بزرگ همدل بشویم، به عظمت روحش پی ببریم، به خاطر زحمات مافوق طاقتش از او ممنون باشیم و بابت موفقیتش به او آفرین بگوئیم.

اما، همان‌طور که بارها به شما گفته‌ام، همه این‌ها دلیل نمی‌شود که ما امروز با دیدی امروزی به این کار نگاه نکنیم. ما باید همیشه همه چیز را به خاطر دانش و نه از سر ایمان بخوانیم. اگر ما تفکر شناختی را کنار گذاشته و با پینشی ایمانی به دنبال قضایا برویم، اگر ما با عقل امروزمان نخوانیم و نقد نکنیم، پس عقل امروزمان به چه درد می‌خورد؟

البته در این تردید نیست که این داستان‌ها، موقعی مثل خار در چشم دشمنان ما - توبگو اعراب - فرو می‌رفته و همین داستان‌ها بود که بالاخره تبدیل به تیغ شد و ما را به عنوان یک ملت نجات داد. اما بعد که نهضت پیروز شد و ما به عنوان نظام، وارد جامعه جهانی (آن موقع) شدیم، این داستان‌ها را چون سپر کهنه‌ئی چتر سرخویش کردیم و زیر آن آریمیدیم که البته عملاً دیدیم که با چتری به این سوراخی، باران - تو حتی نگو خاک - بر سرمان خواهد ریخت.

بقیه کتاب کلفت‌های روی میز، چهار پنج تا شاهنامه دیگر بود. اسامی آنها فعلاً مهم نیست چون یا خیلی بد حفظ بودند یا خیلی زینتی و گران‌قیمت.

کتاب‌های دیگری که بسیار به درد خورد یکی خاصه متن اوستای استاد پورد اوود بود و یکی هم فرهنگ معین - کتابی که من بدون آن نمی‌توانم بنویسم - (با آن هم نمی‌توانم؟) که

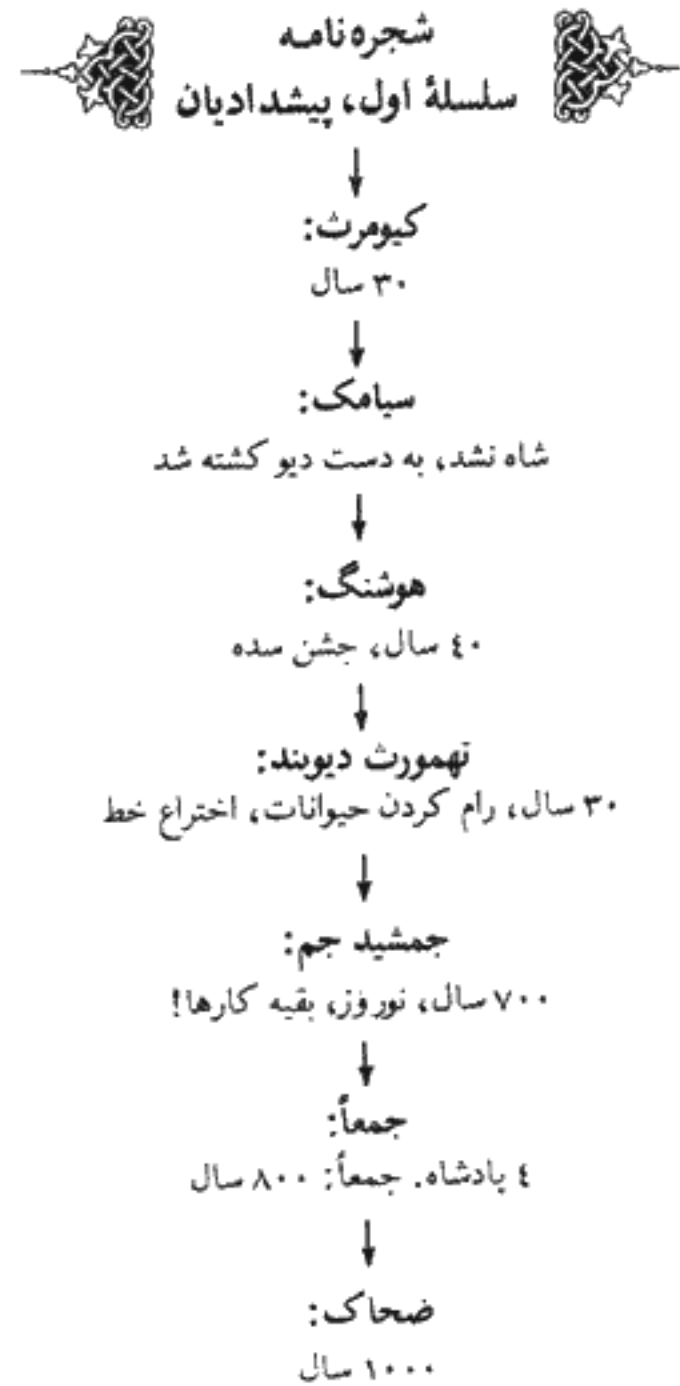
متأسفانه همین جور ناقص و مهجور افتاده و روز به روز دمه‌تر می‌شود و بالاخره کاملاً از کار می‌افتد بدون آن که کسی به داد آن برسد. بقیه کتاب‌هایی که روی میز ولو بود مستقیماً به کار نیامد و حاشیه‌ای بود.

پس از پایان کار، ناشر کتاب به من توجه داد که نسخه پروگرس چاپ مسکو یکی از باکیزه‌ترین نسخ است. بهره‌وری از این نسخه و راهنمایی و ویراستن ناشر، مقدار زیادی از اشکالات متن را برطرف کرد. و از طرف دیگر اختلاف‌های فاحش این نسخه‌ها به من ثابت کرد یکی از ضروری‌ترین کارهایی که شاهنامه در انتظارش لحظه‌شماری می‌کند آن است که مرحوم فروزانفر در مورد شمس انجام داد.

بچه‌ها، در پایان اضافه می‌کنم که طبق معمول، عموزنگ زحمت این متن را هم کشید و تمامش را خواند و یک عالمه غلط‌گیری کرد و برای تصحیح غلط‌ها هم راهنمایی‌های لازم را کرد، اما من از عهده اصلاح همه غلط‌ها برنیامدم و زیاد هم رویم نمی‌شود دوباره مزاحمش بشوم. حتماً «همه» در مورد اصلاح غلط‌ها در چاپ بعدی «راهنمایی‌های لازم» را خواهند کرد.

فدای شکل ماه‌تان

تهران، ۶۹ - ۶۷



## پادشاهی کیومرث و کشته شدن سیامک

کیومرث اولین پادشاه ایران بود. حتی در یک روایت غیر شاهنامه‌ئی آمده او اولین آدم روی زمین یا همان ابوالبشر بود. سی سال سلطنت کرد، خیلی آدم خوبی بود، تن پوشش از پوست پلنگ بود و در کوه زندگی می‌کرد.

سرنخت و بختش برآمد به کوه  
پلنگینه پوشید خود با گروه

پادشاهی کیومرث اول بهار و در ماه فروردین شروع شد. در آن هنگام مردم تمدنی نداشتند و خط و نوشتن هنوز اختراع نشده بود. آن‌ها ساده زندگی می‌کردند و حتی جامه و پوشاک نداشتند. کیومرث آمد از پوست پلنگ و برگ درختان برای شان لباس درست کرد.

آدم‌ها و حیوانات همه به او احترام می‌گذاشتند و از سرتاسر عالم جمع می‌شدند و نزد او به آرامش دست می‌یافتند. رفته رفته جانوران بارگاهش زیاد می‌شدند. آن‌ها از یک طرف به شکوه و ثروت او می‌افزودند و از طرف دیگر آئین او را می‌پذیرفتند.

دد و دام هر جانور کش بدید  
ز گینی به نزدیک او آرمید





دوتا می‌شدندی بر تخت او  
از آن بر شده فره و بخت او  
به رسم نماز آمدندش پیش  
وزوبر گرفتند آتین خویش<sup>۱</sup>

کیومرث پسری داشت به اسم سیامک، او این پسر را خیلی دوست داشت چون پسر خیلی خوبی بود. قرار بود سیامک بعد از کیومرث پادشاه بشود و پادشاهی کیومرث به خاطر وجود ولیعهد محکم تر شده بود. آن‌ها آنقدر خوب بودند که اصلاً دشمن نداشتند، به جز یک نفر، آن هم شیطان بد بدجنس.

سیامک بدش نام و فرخنده بود  
کیومرث را دل بد و زنده بود

این شیطان بدجنس بچه‌ئی داشت مثل بچه گرگ که خیلی هم زور داشت و همه جور جنگ و دعوا بلد بود. او ارتشی بود و در سپاه کیومرث خدمت می‌کرد. بالاخره یک روز کودتا کرد و عده‌ئی از دوستان و سپاهیان را برداشت و رفت و رفت تا به نزدیکی شهر و دربار کیومرث رسید. چی می‌خواست؟ هیچی، می‌خواست دیگر کیومرث شاه نباشد و این عقیده را هم از هیچ کس پنهان نمی‌کرد، در نتیجه همه از منظورش با خبر شده بودند<sup>۲</sup>.

۱. و به این ترتیب، کیومرث این رسم را برقرار کرد که احشام باید کیش راس جامعه را بپذیرند.

۲. بچه‌ها، توی قصه‌های شاهنامه، قرار نیست کسی بخواد به شاه‌ها صدمه بزند، برای همین هم وقتی مثلاً یکنفر می‌خواهد کیومرث شاه نباشد آن وقت معلوم می‌شود که طرف پسر شیطان است و مثل گرگ درنده است و بدجنس و حیله‌گر است و دیو است و از این جور حرف‌ها. ما بعداً در فصل تهمورث دیونند می‌گوئیم که دیوبه چه معناست و این دیوها چه جور موجوداتی بوده‌اند.

بالاخره، کیومرث و سیامک هم فهمیدند که طرف می‌خواهد بیاید مزاحمت ایجاد کند. سیامک پاک از این قضیه کلافه بود و خیلی بیشتر از باباش غصه می‌خورد چون هنوز مزه شاه شدن را نچشیده بود. این شد که سیامک لشکر جمع کرد و چرم پلنگ پوشید<sup>۳</sup>.

در زمان کیومرث و سیامک هم لباس جنگ چرم و پوست پلنگ بود، زیرا آن‌ها با چنگ و دندان جنگ می‌کردند. در جنگ سیامک و دیو که حالا شاعر بهش دیو سیاه هم می‌گوید، دیو چنگ می‌اندازد و سیامک را بلند می‌کند و به زمین می‌زند و بعد با چنگال یا همان ناخن‌های بلندش پهلوی راست سیامک را پاره می‌کند و جگرگاهش را چاک می‌دهد.

فکنند آن تن شاه بچه به خاک  
به چنگال کردش جگرگاه چاک

با کشته شدن سیامک، ارتش و سپاهش بدون سردار شد، می‌دانید وقتی ارتش بدون سردار بشود چه اتفاقی می‌افتد؟ شکست می‌خورد و تار و مار می‌شود. وقتی خبر این ماجرا به کیومرث رسید خیلی ناراحت شد، گریه‌زاری کرد، بلند شد از تخت شاهی پائین آمد و با ناخنش گوشت تن خودش را پاره کرد، خون به صورت و چشمانش دوید و دلش غصه دار شد. پس از این ماجرا در واقع روزگار به کیومرث خیلی تلخ و بد و سخت می‌گذشت. از سپاه و سپاهی هم که دیگر چه بگوئیم همه‌شان ناراحت و گریان شدند.

۳. هر روزگاری برای خودش یک جور لباس جنگ داشته و آدم‌ها برای این که دست به این احمقانه‌ترین کار بشری بزنند این لباس مخصوص را می‌پوشیدند. مثلاً در روزگار شاعر، لباس و کلاه جنگ انواع زره بود و کلاه خود، که جور و اجور بود و به نظر با هم فرق داشت اما در اصل یک تور آهنی بود با یک کلاه آهنی تا مثلاً جلوسربه‌های شمشیر و گرز و فرورفتن تیر به تن را بگیرد.

سپه سر بر زار و گریبان شدند  
بر آن آتش سوک بر میان شدند

## کیومرث و هوشنگ

به جنگ دیو سیاه می روند

خلاصه، دردسرتان ندهم، همه سپاه و دربار و مردم و حتی مرغ ها و خروس ها و شکارها گروه گروه با کیومرث و خانواده اش رفتند به سمت کوه و سوگواری کردند و درد کشیدند و یک سال تمام توی کوه زندگی می کردند تا این که تصمیم گرفتند دیگر گریه نکنند و برگردند بیایند پائین، اشک هایشان را پاک کنند و بروند انتقام سیامک را بگیرند!

خلاصه، کیومرث بعد از یک سال توانست ترتیبی به کارهایش بدهد و سر و وضع خود و لشکریانش را مرتب و روبه راه بکند و برای انتقام خون سیامک شاید هم برای چیزهای دیگر از کوه پائین بیاید.

وز آن پس به کین سیامک شتافت  
شب و روز آرام و خفنن نیافت

سیامک پسر خوب و خجسته‌ئی به نام هوشنگ داشت. هوشنگ با هوش و با فرهنگ بود. پدربزرگش، کیومرث، او را بزرگ کرده به او خیلی رسیده بود. از آن جایی که هوشنگ، تنها یادگار پسرش سیامک بود او را خیلی دوست می داشت و از او به نیکی مواظبت می کرد.

خجسته سیامک یکی پور داشت  
که نزد نیا جاه دستور داشت  
گرانمایه را نام هوشنگ بود  
نوگفتی همه هوش و فرهنگ بود

یک روز کیومرث با نوه اش هوشنگ به گفتگو نشست و پس از گفتن همه قصه به او گفت: من می خواهم لشکری درست کنم و خروشی برآورم و شورشی کنم. تو باید فرمانده این لشکر باشی، در هر حال من پیر و رفتنی هستم و تو سپهسالار جوان و ماندنی. بعد کیومرث یک لشکر حسابی درست کرد و رفت به جنگ پسر شیطان.

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر  
زدندگان گرگ و ببر دلیر

دیو سیاه هم با گروه خودش جلو آمد. هر دو دسته به جان هم

۴. در اینجا شاعر چندتائی فحش به دیو سیاه و پسر شیطان می دهد اما هیچ نمی گوید در این سالی که شاه و همه درباریان فراری شده از ترس شان به کوه زده بودند پسر شیطان چه کارهائی برای مردم انجام داد و مردم چه احساسی نسبت به او داشتند. این شاعر طرفدار شاه هاست و کاریش هم نمی شود کرد. البته یادمان نرود که دور، دور طرفداری شاهان بوده است.

افتادند. دیو با هوشنگ یک جنگ جانانه کرد اما بالاخره زور هوشنگ به دیو چربید. تسمه کمرش را گرفت، او را محکم به زمین زد و بعد سرش را گوش تا گوش برید<sup>۵</sup>. باری، پس از این انتقام جوئی، عمر کیومرث به سر آمد و ثروت فراوان و مملکت را برای هوشنگ باقی گذاشت.

بیازید هوشنگ چون شیرچنگ  
جهان کرد بردیونستوه ننگ  
کشیدش سرپای یکمردوال  
سپهبد برید آن سربسی همال



۵. البته از آنجا که به روایت خود شاهنامه هنوز نه تنها شمشیر اختراع نشده بل که هنوز آهن هم کشف نشده، احتمالاً سردیورا با سنگ تیز بریده.

## پادشاهی هوشنگ

هوشنگ به جای پدر بزرگش کیومرث بر تخت نشست و چهل سال پادشاهی کرد. وقتی جایش روی کرسی سلطنت محکم شد رو به تخت شاهنشاهی خود کرد و گفت:

که بر هفت کشور منم پادشا  
به هر جای پیروز و فرمانروا<sup>۶</sup>

از آنجا که هوشنگ آدم باهوشی بود فهمید به ابزار نیاز مبرمی دارد. بنابراین آهن را کشف کرد. پس از جدا کردن آهن از سنگ، آهنگری و ابزارسازی را شروع کرد و تبر واره و تیشه ساخت. اما در اینجا معلوم نمی‌شود که آیا گرز و شمشیر را هم این پادشاه ساخته یا نه.

چوبشناخت آهنگری پیشه کرد  
از آهنگری ازه و تیشه کرد

۶. به این ترتیب نه تنها در «نهایت تواضع» از «منم زدن» ابراز خوشحالی می‌کند بل که با اشاره به وجود شش کشور دیگر تمام زحمات شاعر را که سعی می‌کند یک فضای انحصاری ایجاد کند بر باد می‌دهد. این بدان می‌ماند که بگوئیم در آغاز فقط کلمه بود و فلانی با کلمه صحبت می‌کرد.

قبل از این پادشاه، مردم جز میوه چیز دیگری نمی‌خوردند.  
از آن پیش کاین کارها شد بسیج  
نبد خوردنی‌ها جز از میوه هیچ

و لباس مردم هم برگ درخت بود.  
همه کار مردم نبودى به برگ  
که پوشیدنی‌شان همه بود برگ<sup>۷</sup>

باری، در دوره ماقبل کشاورزی و پیش از کاشتنی‌ها که انسان فقط از رستنی‌ها تغذیه می‌کرد مالکیت زمین معنائی نداشت و کسی صاحب زمین خاصی نبود. رستنی‌های همه زمین متعلق به همه بود و همه به صورت شریکی از آن استفاده می‌کردند. هوشنگ اولین کسی بود که مالکیت زمین را باب کرد<sup>۸</sup>.

چراگاه مردم بدان برفزود  
پراگند پس تخم و کشت و درود  
برنجید پس هر کسی نان خویش  
بورزید و بشناخت سامان خویش<sup>۹</sup>

هوشنگ مبتکر آبیاری به شیوه نوین نیز بود. او برای کشاورزی

۷. و این در حالی است که سی سال قبل از این تاریخ و در زمان کیومرث، بابا بزرگ هوشنگ، خوانده بودیم «پلنگینه پوشید خود با گروه».

۸. بچه‌ها، از قدیم گفته‌اند بزرگترین دروغ‌گوی دنیا کسی بوده که برای اولین بار گفته: «زمین مال من». واقعیت قضیه اینه که ماها مال زمین هستیم نه زمین مال ماها.

۹. متأسفانه در مورد دو مقوله بسیار بسیار مهم آغاز دوران کشاورزی و شروع مالکیت زمین‌ها فقط به همین دوسه مصراع بسنده شده است.

در زمین های تقسیم شده آب را از رودخانه و دریا به دشت و هامون برد.  
به این ترتیب قاعدهٔ همو باید مبتکر حقابه و مالیات و عوارض آب باشد.

چو این کرده شد چاره آب ساخت  
زدریا به هامونش اندر فراخت  
به جوی و به رود آب راه کرد  
به فرکنی رنج کوتاه کرد<sup>۱۰</sup>

## جشن سده

یک روز هوشنگ داشت می‌رفت که یک مرتبه دید از دور یک  
مار دراز سیاه دارد جلو می‌آید، این مار از آن مارها بود، مار نگو ازدها بگو،  
دو تا چشمش مثل دو تا چشمه خون بود از دهانش دود و آتش درمی‌آمد.  
برای کشتن مار یک سنگ بزرگ برداشت و انداخت، مار کشته نشد اما  
سنگ به زمین خورد و شکست و جرقه زد. نگو هوشنگ تصادفاً سنگ  
چخماق را برداشته بود. بله، هوشنگ فهمید که آتش در دل سنگ است.  
باری، هوشنگ پس از پیدا کردن آتش، که معلوم نیست به چه  
دلیل بعد از آهن و ابزار باید پیدا شده باشد. توی کوه یک جشن حسابی  
گرفت و با آتش مهار شده اش یک نور و مشعل و اجاق حسابی راه  
انداخت و خودش و دوستان و رفقا و اقوامش حسابی خوردند و نوشیدند و  
بعدش هم اسم آن را گذاشتند جشن سده.  
وسط این شلوغی یک مرتبه هوشنگ رو به جناب آتش می‌کند و  
یک حرف مهم و عجیب می‌زند.

بگفتا فروغیست ابن ایزدی  
پرستید باید اگر بخردی

و به این ترتیب پرستیدن آتش از زمان هوشنگ شروع شد زیرا او

۱۰. بچه‌ها، دریا در کتاب های قدیمی به معنای رودخانه است، مثلاً آمودریا و سیردریا  
به معنای جیحون و سیحون است، اما در شعر بالا که خود رود هم حضور دارد قاعدهٔ  
دریا همان دریای خودمان است. ظاهراً هوشنگ دقت نکرده که آب شور دریا به درد  
استفاده‌ئی که منظور اوست نمی‌خورد. وقتی یک پادشاه بخواهد یک تنه همه کارها  
را انجام بدهد و همه سرنخ‌ها دست خودش باشد همین‌طور هم می‌شود.

خودش آتش را کشف کرد و خواص آن را شناخت<sup>۱۱</sup>  
باری، بعد از این ماجرا، هوشنگ حیوانات را اهلی و تکثیر  
کرد. سپس سنجاب، قاقم، روباه و سمور را که پوست نرم داشتند  
پرورش داد و از پوست شان برای مردمان لباس گرم درست کرد.

بدان ایزدی فروجاء و کسان  
زنخجیر گور و گوزن زبان  
جدا کرد گاو و خر و گوسپند  
بورز آورد آنچه بد سودمند

ز پویندگان هر که مویس نکوست  
بکشت و از ایشان برآه بخت پوست  
چو سنجاب و قاقم چو روباه گرم  
چهارم سمورست کش موی نرم  
بدینگونه از چرم پویندگان  
بپوشید بالای گویندگان

چون چندی بر این روزگاران گذشت ستاره عمرش به افول  
گرایید.

زمانه ندادش زمانی درنگ  
شد آن هوش هوشنگ با فروسنگ

۱۱. این به نظر یک کمی تداخل شدن اسطوره و تاریخ می‌رسد. اگر چه بین اساطیر  
الهیات و تاریخ اتفاق نظر چندانی در مورد ظهور زرتشت نیست. اما به هر حال اکثر  
آنان تاریخ زرتشت را قرن ششم پیش از میلاد ذکر کرده‌اند. عده‌ای هم او را قبل‌تر،  
در حدود هزار سال قبل از میلاد آورده‌اند اما هیچ کس او را پیش از موسی (۱۳۰۰  
سال قبل از میلاد) نیاورده است و این در حالی است که پیشدادیان اسطوره‌ای،  
نه تنها به مراتب قبل از هخامنشیان و مادها و پارت‌ها بوده‌اند بل که حتی شروع کننده  
نوع بشر هم بوده‌اند.



## پادشاهی سی ساله تهمورث دیوبند

هوشنگ پسرى داشت به اسم تهمورث معروف به «دیوبند» که پس از پدر بر تخت شاهی نشست و سی سال سلطنت کرد. تهمورث در آغاز پادشاهی اش یک سخنرانی مفصل برای موبدان و برگزیدگان کرد و گفت من چنین و چنانم و چنین و چنان خواهام کرد. نکته جالب این است که در این موقع اوضاع قدری ناآرام شده و هسته های تشکیل یافته دیوها باعث آشفتگی خاطر ذات اقدس ملوکانه شده بود و این ما را کنجکاو می کند که این دیوها را بهتر بشناسیم.

همه موبدان را ز لشکر بخواند  
به خوبی چه مایه سخن ها براند  
چنین گفت کامروز تخت و کلاه  
مرا ز بید این تاج و گنج و سپاه  
جهان از بدی ها بشویم به رای  
پس آنگه ز گبنی کنم گرد پای  
ز هر جای کوه کنم دست دیو  
که من بود خواهام جهان را خدیو

در زمان تهمورث استفاده از پشم گوسفند و حیوانات برای نخ ریزی و تهیه لباس ابتکار شد که طبق معمول به نام شاه به ثبت رسید.

همین طور استفاده از حیوانات برای سواری و باربری. همچنین استفاده از باز و شاهین برای شکار به نام تهمورث به ثبت رسیده است.<sup>۱۲</sup>

تهمورث وزیر نیک سرشتی به نام شیداسپ داشت که آدم خوب و پرهیزکاری بود و خیلی کم غذا می خورد، راه های نیکی را به شاه نشان می داد و همیشه شاه را به خوبی ها تشویق می کرد، در نتیجه شاه آنقدر از بدی دور شد یعنی آنقدر خوب شد که به صورت آدم های مقدس درآمد.

چنان شاه پالوده گشت از بدی  
که تابید از وفره ایزدی

در روایات غیر شاهنامه‌ی آمده است که در زمان تهمورث قحطی بزرگی پیش آمد، شاه حکم کرد اغنیا غذای خود را به فقرا بدهند و هر دو طبقه در شبانه روز فقط یک بار غذا بخورند.<sup>۱۳</sup>

در زمان تهمورث در کشور دیوهای بسیاری بودند. تهمورث بلند شد رفت و با افسون، اهریمن را گرفت و زنجیر کرد و دور دنیا چرخاند. دیوها چون رفتار شاه را با خود اهریمن دیدند ترسیدند و دور هم جمع شدند و مجمع عمومی فوق العاده تشکیل دادند بل که بتوانند یک جوری از شر این شاه خلاص شوند.

برفت اهرمن را به افسون بست  
چو بر نیز رو بارگی برنشست

۱۲. و این در حالی است که به شهادت نزدیک ترین مدرک دم دست یعنی خود شاهنامه هنوز مردم گوشت نمی خوردند. رام کردن مرغ و خروس نیز به نام او به ثبت رسیده است که نشان می دهد مرغ و خروس هائی که قبلاً با کیومرث به کوه رفته بودند اهلی و رام نبوده اند.

۱۳. در آن موقع هم مثل الان جامعه بشری فقط دارای یک و نیم طبقه بوده است. پولدارها و بقیه.



چو دیوان بدیدند کردار او  
کشیدند گردن ز گفنار او  
شدند انجمن دیوبیار مر  
که بردخته مانند از وتاج وفر

وقتی تهمورث از کار آن‌ها خبر پیدا کرد به کلی دلخور شد، گرز سنگین را برداشت و دور سرش چرخاند، زد کاسه کوزه دیوها را شکست و افتاد به جان دیوها. جیغ و داد همه تره دیوان و افسونگران به آسمان رسید و همه شان پشت سر دیوسپاه جمع شدند. همه به هم ریخته بودند و از زور گرد و خاک و شلوغی هوا هم تیره شده بود به طوری که چشم آدم خیره می ماند.

هوا تیره فام و زمین تیره شد  
دو دیده به خشم اندرون خیره شد

خلاصه، جنگ پرهیا هو و مغلوبه شد. از یک سو داد و فریاد و دود و آتش دیوها و از سوی دیگر نفرات جنگنده سپاه تهمورث. بالاخره زور سپاه به زور دیوها چربید و جنگ زیاد طول نکشید. تهمورث یک عده از دیوها را با گرز سنگین زد و له و لورده کرد و یک عده را هم اسیر کرد. در واقع ثلث آن‌ها را با گرز سنگین درهم شکست و دو ثلث دیگر را با افسون بست و به زندان انداخت.

از ایشان دو بهره به افسون بست  
دگرشان به گرز گران کرد بست

دیوها به شاه گفتند تو ما را نکش، بگذار ما زنده بمانیم، عوضش ما هم یک چیز خوب بادت می دهیم. یک هنر جدید به تو می آموزیم که به درد بخورد. ما رمز و راز دیویت خود را به تو یاد می دهیم. شاه به





آن‌ها امان داد تا آن راز نهان را آشکار کنند و هنر جدیدشان را به او بیاموزند. وقتی دیوها دیدند که شاه آن‌ها را نمی‌کشد، با او پیوند کردند و به او پیوستند و با او طرح دوستی ریختند. و بعد؟

نوشتن به خسرو بیاموختند  
دلش را به دانش برافروختند

بله، این دیوها خواندن و نوشتن می‌دانستند، آن‌ها دانش داشتند. حالا شما بگوئید که این‌ها چه جور «دیو» هائی بودند! دیوهای روشنفکر، قلم و دانش خود را در اختیار قدرت حاکم گذاشتند! بقیه داستان فجع تر است. دیوها فقط یک جور نوشتن به قدرت حاکمه نیاموختند بلکه هر چه می‌دانستند به او یاد دادند. نزدیک به سی نوع نوشتن مختلف، فارسی، عربی، سغدی، چینی، پهلوی و سایر زبان‌های آن روزگار را..

نیشن یکی نه که نزدیک سی  
چه رومی چه تازی و چه پارسی  
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی  
زهر گونه کان همی بشنوی

خلاصه، این دیوهای روشنفکر که وجود پادشاه و قدرت حاکمه را قبول هم نداشتند برای این که دانش خود را در اختیار حکومت بگذارند با یکدیگر مسابقه گذاشتند. پس از سال‌ها، دیگر کم‌کم عمر شاه به سر رسیده بود. پس این شاه هم افتاد و مرد.

## پادشاهی جمشید

بعد از تهمورث دیوبند، فرزندش جمشید به تخت نشست و تاج شاهی بر سر گذاشت.

برآمد بر آن تخت فرخ پدر  
به رسم کیان بر سرش تاج زر<sup>۱۴</sup>

دیگر مملکت بزرگ و آرام شده بود به طوری که:  
زمانه بر آسود از داوری  
به فرمان اودیو و مرغ و پری

جمشید نیز مانند اسلافش به اعتبار و قدرت مملکت اضافه کرد و کارهای زیادی انجام داد<sup>۱۵</sup>.

جمشید هم می‌دانست که باید نوسازی را از ارتش شروع کند.  
نخست آلت جنگ را دست برد  
در نام جستن به گردان سپرد

۱۴. و این در حالی است که هنوز طلا کشف نشده و برای کشف شدن منتظر خود جمشید است.

۱۵. که دیگر همه می‌دانیم که یعنی تمام کارهایی که در طول ۷۰۰ سال سلطنت او به دست مردم انجام شد به نام او ثبت شده است.

و به این ترتیب به نظامیان (بال و پر، نه) ابزار آدمکشی داد. برای این منظور آهن را نرم کرد. ساختن کلاهخود، زره، جوشن و خفتان همه از کارهای دوره اوست. پنجاه سال به این کارها اشتغال داشت بعد رفت سراغ لباس. جمشید طرز نخ درست کردن از کتان و ابریشم و بقیه مواد را به همه آموخت، سپس کشیدن تار و بعد رد کردن پود را به همه یاد داد، و پارچه بافی را به همگان آموخت و به این ترتیب پارچه های گوناگون درست کرد. سپس همگی از این پادشاه دوختن لباس و شستن پارچه را یاد گرفتند.<sup>۱۶</sup>

دگر پنجه اندیشه جامه کرد  
که پوشد به هنگام بزم و نبرد  
ز کتان و ابریشم و موی و قز  
قصب کرد بر مایه دیبا و خز  
بباموختشان رشتن و تافتن  
به تار اندرون پود را بافتن  
چو شد بافته، شستن و دوختن  
گرفتند از او یکسر آموختن<sup>۱۷</sup>

۱۶. به طوری که می شود گفت جمشید نه تنها اولین خیاط ایران و جهان بوده بل که اولین «اطوشونی!» شهر را نیز دایر کرده بود. البته توجه داریم که هنوز خود اطورا اختراع نکرده بود.

۱۷. در بعضی افسانه های غیر شاهنامه ای آمده است که جمشید (جم) پسر خورشید و نخستین بشری است که مرگ بر او چیره شد. این افسانه ها نمی گویند پادشاهان قبلی چه جور صحنه را ترک کردند اما می گویند جمشید بر دوزخ حکومت می کند! در اوستا آمده است جمشید پادشاهی از سلسله پیشدادی است و نخستین کسی است که اهورامزدا دین خود را به او سپرد. در زمان او بیماری و مرگ نبود تا این که «گمراه» شد و بیماری و مرگ بازگشت و جهان برآشت.

از مهم ترین کارهای جمشید تقسیم جامعه به چهار طبقه است:

طبقه اول — روحانیون و موبدان که معابد آن ها را در کوه ها ساخت.

گروهی که کاتوزبان خوانیش  
به رسم پرستندگان دانیش  
جدا کردشان از میان گروه  
پرستنده را جایگاه کرد کوه  
بدان تا پرستش بود کارشان  
نوان پیش روشن جهاندارشان

طبقه دوم — سپاهیان و نظامیان.

صفی برد گردست بنشانند  
همی نام نیساریان خواندند  
کجا شیر مردان جنگ آورند  
فروزنده لشکر و کشورند  
کزیشان بود تخت شاهی بجای  
وزیشان بود نام مردی بی پای

طبقه سوم — دهقانان و کشاورزان.

بکارند و ورزند و خود بدرونند  
به گاه خورش سرزنش نشنوند

طبقه چهارم — صنعتگران و پیشه وران.

چهارم که خوانند آهتوخوشی  
همان دست ورزان با سرکشی

کجا کارشان همگنان پیشه بود  
روانشان همیشه پراندیشه بود<sup>۱۸</sup>

پس از انجام این کارها، جمشید به کارهای دیگری پرداخت. به دستور او دیوها آب را در خاک ریختند و گل درست کردند و بعد قالب درست کردند و گل را در قالب ریختند و خشت زدند. او توانست با سنگ و خشت دیوار بسازد و رفته رفته معماری را به وجود آورد. سپس کاخ های بلند و گرمابه و ایوان درست کرد.<sup>۱۹</sup>

بفرمود پس دیو ناپاک را  
به آب اندر آمیختن خاک را  
هر آنچ از گل آمد چو شناختند  
سبک خشت را کالبد ساختند

۱۸. البته تمامی این طبقات زیر نظر شاه و دربار او بود که در واقع سازمان اداری کشور را تشکیل می داد. تقسیم کردن جامعه به چهار طبقه یک اندیشه هندوست که از طریق موبدان زرتشتی به شاهنامه راه یافته است. ما در جای دیگر مفصل به این قضیه خواهیم پرداخت فعلاً همین قدر بدانیم که شاهنامه آمیزه ای از افسانه و اسطوره و تاریخ و مذهب است که به وسیله فردوسی روایت شده است و نمی توان سهم خود را در ساخت و ساز این داستان ها به سهولت تمیز داد. گفته شده است در مخروط جامعه جمشیدی جایی (جز کف) برای مردم عادی در نظر گرفته نشده بود. در جامعه حکومت «خون» برقرار بود به این معنی که مشاغل اجتماع موروثی بود و فرزندان طبقات پائین تر نمی توانستند با هر قدر استعداد یا کوشش به طبقات بالا تر صعود کنند. حرکت معکوس - از بالا به پائین - غیرممکن نبود اما مشکل بود. در حکومت خون جمشید تکلیف همه انسان ها به حکم وراثت غیرعلمی و غیرمندی روشن می شد و این قضیه تا هزارها سال بعد ادامه داشت تا مزدکی پیدا شد و با ترفندی ماجرا را حسینقلیخانی کرد که خود قصه شنیدنی دیگری دارد.

۱۹. جمشید اولین معمار جهان بود.

به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد  
نخست از برش هندسی کنار کرد  
چو گرمابه و کاخ های بلند  
چو ایوان که باشد پناه از گزند

بعد یاقوت و طلا و نقره را به دست آورد و به آن ها ارزش داد و  
جواهرسازی اختراع کرد.<sup>۲۰</sup>

ز خارا گهر جست یک روزگار  
همی کرد از روشنسی خواستار  
به چنگ آمدش چند گونه گهر  
چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر  
ز خارا به افسون برون آورید  
شد آراسته بندها را کلید

بعد رفت سراغ عطریات و عطرسازی.

دگر بوی های خوش آورد باز  
که دارند مردم به بویش نیاز  
چوبان و چو کافور و چومشک ناب  
چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب<sup>۲۱</sup>

جمشید (قبل از بقراط و جالینوس) پدر پزشکی نیز هست زیرا  
پس از همه این کارها به پزشکی پرداخت و توانست راه تندرستی و راز  
درمان هر دردمند را بیابد.

۲۰. او نخستین زرگر جهان بود و اولین جواهرفروشی دنیا را باز کرد.

۲۱. و به این ترتیب اولین عطاری جهان را دایر کرد.

پزشکی و درمان هر دردمند  
در تندرستی و راه گزند  
همان رازها کرد نیز آشکار  
جهان را نیامد چنوخواستار

پس از این کارها کشتی ساخت و دریانوردی را اختراع کرد و  
همه جای دنیا را دید.<sup>۲۲</sup>

گذر کرد از آن پس به کشتی در آب  
ز کشور به کشور گرفتن شتاب

جمشید که همه این کارها را انجام داد خیال کرد هر کاری از  
دستش برمی آید. پس از آن دیگر یواش یواش یا بوبرش داشت و خیال های  
عجیب و غریب به سرش زد و پایش را از گلیم خودش درازتر کرد.

چنین سال پنجه بورزید نیز  
ندید از هنر بر خرد بسته چیز  
همه کردنی ها چو آمد پدید  
به گیتی جز از خویشتن کس ندید  
چو آن کارهای وی آمد به جای  
ز جای مهین برتر آورد پای

## جشن نوروز

جمشید برای خودش یک تخت شاهی بزرگ و حسابی درست  
کرد و هر چه جواهر گران قیمت بود به آن چسباند و خودش بر تخت  
نشست (یا بهتر بگوییم مثل جمبوجت بر آن سوار شد). در واقع او پادشاه  
همه زمین ها و دریاها بود، در نتیجه دلش بلندتری و بیش تری  
می خواست. پس هوس فرمانروایی بر آسمان ها کرد. و برای این منظور به  
دیوها که همه برده و فرمانبردارش بودند دستور داد تخت را از زمین  
برداشتند و به آسمان بردند. پرواز انسان آغاز شده بود.<sup>۲۳</sup>

جمشید مثل خورشید تابان بر تخت نشست و عرش را سیر کرد.  
در واقع این آقا شهرت و عنوان «پسر خورشید» را از آنجا آورده است.<sup>۲۴</sup>

۲۳. مسافرت زمانی و مکانی اسطوره ها بسیار جالب و شورانگیز است و از آن جمله است  
داستان تخت جمشید که نزد اقوام و ملل دیگر نیز روایات مختلف آن وجود دارد. این  
داستان از آرزوی پرواز انسان نشأت گرفته و سلیمان و ایکاروس را نیز به ذهن  
می کشاند. در واقع بسیاری از داستان های شاهنامه (زیاد عمر کردن انسان باستان،  
اژدهای آدم خوار، و...) در فرهنگ های دیگر نیز دیده می شود. امروزه از وجوه  
مشترک قصه ها در نژادشناسی استفاده می کنند. اگرچه در تمامی فرهنگ های  
قدیمی قصه های مشابه وجود دارد اما، همسایه دیوار به دیوار فرهنگ اساطیر ایرانی  
فرهنگ اساطیر هند است.

۲۴. بچه ها وسط این ماجرا فراموش نکنید که همه این کارها، یعنی نوشتن و معماری و  
پرواز و... همه و همه با کمک و به دست دیوها انجام شده است ها!

باری، همه جهانیان که این را دیدند حیرت کردند، آمدند و با صد چندان احترام تعظیم کردند، پول و جواهر به پاش ریختند و اسم این روز را، روز خجسته‌ئی را که جمشید به آسمان رفت، روز نو گذاشتند که ما به آن «نوروز» می‌گوئیم و جشن ملی ما ایرانیان است.

به فرکیانی یک تخت ساخت  
چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت  
که چون خواستی دیو برداشتی  
زهامون به گردون برافراشتی  
چو خورشید تابان میان هوا  
نشسته برو شاه فرمان روا  
جهان انجمن شد بر تخت او  
شگفتی فرومانده از بخت او  
به جمشید بر گوهر افشانند  
من آن روز را روز نو خواندند  
سر سال نو هر مز فرودین  
بر آسوده از رنج روی زمین  
بزرگان به شادی بیاراستند  
می و جام و رامشگران خواستند  
چنین جشن فرخ از آن روزگار  
به ما ماند از آن خروان بادگار

پس از آن که نوروز را هم به وجود آورد دیگر همه خوب و خوش و شاد و خوشبخت بودند، اینقدر همه شاد بودند که تا مدت سیصد سال مرگ و مرض از روی زمین رخت بر بست و دیگر هیچ کس نمرد، رنج و بدی دست از سر همه برداشته بود و جهان به آرامی و شادکامی می‌گذشت.



## خدائی جمشید

از آنجا که همیشه در روی یک پاشنه نمی‌چرخد اوضاع روزگار جمشید هم عوض شد. جالب اینجاست که شاعر روی دلیل عوض شدن روزگار تکیه مضاعف می‌کند و یک مصراع را دوبار تکرار می‌کند. یک جا می‌گوید:

به گیتی جز از خویشان کس ندید

و جای دیگر تکرار می‌کند:

یکایک به تخت مهی بنگرید

به گیتی جز از خویشان را ندید

در هر حال، از آنجا که کار جهان به یک روال نمی‌ماند و باید تغییر کند، جمشید هم پس از آن ماجرا گرفتار «من» شد و بعد تمام آدم‌های صاحب مقام و بزرگان را جمع کرد و برای شان کلی سخنرانی کرد و به آن‌ها گفت:

که جز خویشان را ندانم جهان

و بعد فرمود:

هنر در جهان از من آمد پدید  
چو من نامور تخت شاهی ندید

و اضافه نمود:

جهان را به خوبی من آراستم  
چنانست گیتی که من خواستم

سپس فرمود: خوردن و خوابیدن و آرامش شما از من است و خلاصه منم که همه کس و همه چیزم، و مقدار زیادی از این حرف‌ها که حیف وقت شما و کاغذ ناشر است و گرنه برای تان همه اش را بازگو می‌کردم. باری جناب جمشید در پایان به سادگی فرمایش فرمودند که:

گر ایدون که دانید من کردم این  
مرا خواند باید جهان آفرین

که یعنی بله. ما را هم پاک یا بوورداشته و ما خدا هستیم<sup>۲۵</sup>، پس از آن در نهایت تواضع گفت: کسی که باور نداشته باشد ما خدا هستیم اهریمن است و باید برود گم بشود، ما گذرنامه اش را هم می‌دهیم.

شما را زمن هوش و جان در تن است  
به من نگرود هر که، اهریمن است<sup>۲۶</sup>

۲۵. به این ترتیب جمشیدخان خیل عظیم مدعیان و خدایگان‌ها را بنا نهاد.

۲۶. جمشید و تمام خداها، چه قدیم و چه معاصر، چه فرعون و شداد، چه استالین و... همه از یک بیماری رنج می‌بردند و همه دارای یک سرگذشت مشترک هستند. بعد از شاهی می‌شود به مقام خدائی ترقی کرد اما بعد از خدائی دیگر ماجرا ترقی ندارد و فواره در اوج است. پس؟ سرازیری آغاز می‌شود. در واقع روانشناسی این قضیه و بیماری این بیماران امروزه به خوبی شناخته شده و آبراهام مزلا، روانشناس معاصر،

باری، دوران پر رونق جمشید هم پس از ادعای خدائی شروع به کسادى کرد و در مدت ۲۳ سال بعدی، دوران افول شروع شد<sup>۲۷</sup>.

## ضحاک ماردوش و پدرش

در آن موقع در سرزمین عرب یا «دشت سواران نیزه گذار»، پادشاهی نیک نهاد و بخشنده به نام مرداس زندگی می کرد.  
یکی مرد بود اندر آن روزگار  
زدشت سواران نیزه گذار

مرداس گله دار بود و از هر کدام از حیوانات، گوسفند و بز و گاو  
شیرده و شتر و اسب عربی بادپا هزار رأس داشت.

مر او را زدوشیدنی چارپای  
زهریک هزار آمدندی به جای  
بز و میش بد شیرور همچنین  
به دوشندگان داده بد پاکدین  
همان گاو دوشا به فرمان بری  
همان نازی اسپان همچون پری<sup>۲۸</sup>

و هر وقت کسی به دلیلی نیاز به شیر پیدا می کرد، مرداس  
خواهش او را برمی آورد و به او شیر می داد.

۲۸. این یک مقیاس زیبا و مهم است که میزان ثروت یک شاه ثروتمند غیر ایرانی روزگار  
باستان را نشان می دهد.

نشان داده که چگونه آدمیزاد، پس از پاسخگویی به نیازهای اولیه اش Self Actual می شود یعنی دچار توهم خودخدائی می گردد. این رمز فسادى است که همراه قدرت می آید و استثناء پذیر هم نیست.

۲۷. جمشید هم هر چه آمد پشت رادیو و از کرده ها اظهار پشیمانی کرد و گفت شکر خوردم و قول اصلاحات داد کسی قبول نکرد. مردم از او روی برتافتند و در پایان هم او را به ضحاک ماردوش، پادشاه عرب فروختند. البته این اشتباه جبری مردم ما در طول تاریخ بارها تکرار شده و مردم از ظلم و جور بی حد شاهان ایران دست به دامان اجانب و از جمله اعراب شده اند، که نگفته پیداست که به روزگارشان چه آمد. این رسم را نیز جمشید آغاز کرد. البته وقتی می گوئیم مردم، منظورمان انسان های عادى کوچک و بازار مثل خودمان نیست که هرگز داخل آدم به حساب نیامده ایم ها، منظورمان برگزیدگان و سرآمدان قوم است که گویا در پیشانی شان نوشته شده که باید همواره اشتباه کنند.

به شیر آن کسی را که بودی نیاز  
بدان خواسته دست بردی فرار

مرداس فرزندی داشت به نام اژی دهاک (اژدها) یا ضحاک که هیچ مهر و محبتی در دلش نبود. بسیار دلیر و ترس هم بود. در زبان پهلوی به ضحاک، پیورسپ یا بیورسب هم می‌گفتند که یعنی (صاحب) ده هزار اسب.

کجا بیورسبش همی خواندند  
چنین نام بر پهلوی راندند  
کجا بیور از بهلوانی شمار  
بود بر زبان دری ده هزار  
ز اسپان نازی به زرین ستام  
ورا بود بیور که بردند نام

یک روز ابلیس در لباس یک آدم نیکوکار به ضحاک نزدیک شد و دلش را از راه نیکی برد. ضحاک خیلی از حرف های این آدم خوش صحبت خوشش آمد. از آنجا که ضحاک جوان تهی مغزی بود شیطان توانست حسابی دلش را به دست آورده او را نرم کند. او مخصوصاً توانست کنجکاوی ضحاک را تحریک کند. گفتگوی شیطان با ضحاک یکی از بخش های زیبای شاهنامه است.<sup>۲۹</sup>

چنان بد که ابلیس روزی پگاه  
بیامد به سان یکی نیکخواه

۲۹. اصولاً فردوسی صحنه های مکر و حيله را بسیار خوب ساخته و این نشان می‌دهد با حيله گری به خوبی آشنا بوده است و معلوم نیست چرا در پایان از یک شاه بی سواد چنین رودست خورده است.

دل مهتر از راه نیکی ببرد  
جوان گوش گفتار او را سپرد  
همانا خوش آمدش گفتار او  
نبود آگه از زشت کردار او  
بدوداد هوش و دل و جان پاک  
بر آگند بر نازک خویش خاک  
چو ابلیس دید آن که او را به باد  
برافشانند از او گشت بسیار شاد  
فراوان سخن گفت زیبا و مغز  
جوان را تهی بود از عقل مغز  
همی گفت دارم سخن ها بسی  
که آن رانداند جز از من کسی  
جوان گفت بر گوی و چندین مپای  
بیاموز ما را تو ای نیک رای  
بدو گفت پیمانانت خواهم نخست  
پس آنگه سخن بر گشایم درست  
جوان نیکدل گشت پیمانش کرد  
چنان چون بفرمود سوگند خورد  
که راز تو با کس نگویم ز بن  
زنوبشنوم هر چه گوئی سخن  
بدو گفت جز تو کسی کدخدای  
چه بایند همی با تو اندر سرای  
چه بایند پدر کش پسر چون تو بود  
یکی پندت از من ببايد شنود  
زمانه برین خواجه سالخورد  
همی دیرماند تو اندر نورد  
بگیر این سرمایه و جاه او  
ترا زبید اندر جهان گاه او



برین گفته من چو داری وفا  
جهان را نوباشی بکی پادشاه

بله، ابلیس جناب ازدها را وادار کرد سوگند یاد کند و پیمان ببندد که هر چه شنید به کار ببندد و بعد به او گفت تو باید پدرت را بکشی چون که جای تو را تنگ کرده. اگر آدم پسری مثل تو داشته باشد دیگر لازم نیست خودش فرمانروائی کند.

ضحاک اول که این حرف را شنید ناراحت شد و به ابلیس گفت یک چیز دیگر بگو چون این کار سزاوار نیست. اما ابلیس گفت اگر این کار را نکنی از سر سوگند و پیمان با من گذشته ای و در نتیجه خودت خوار و ذلیل می شوی و پدرت ارجمند باقی می ماند. ضحاک راضی به کشتن پدر شد و به ابلیس گفت بسیار خوب هر چه تو بگوئی می کنم. سپس به راهنمایی ابلیس، پنهانی پدرش را در چاه انداخت و کشت و خودش پادشاه اعراب شد. ابلیس که این را دید به او گفت اگر در اطاعت من باشی کاری می کنم تا پادشاه سراسر جهان بشوی<sup>۳۰</sup>.

۳۰. بچه ها، صورت انسانی گرفتن ضحاک در شاهنامه به نحو زیبایی انجام شده و این موجود سمبولیک باورنکردنی به نظر می رسد. در اسطوره های هندی، این ازدهای سه سر، که برای انسان ها به طور یکسان بدبختی می آورد و طبقه هم سرش نمی شود بیماری و پیری و مرگ است. در شاهنامه ضحاک می کشد و از همه طبقه ای هم می کشد و بعداً می بینیم که عملاً نظام طبقاتی جمشیدی را به هم ریخته است.

## آشپزی ابلیس

فرومایه ضحاک بیدادگر  
بدین چاره بگرفت جای پدر  
به سر بر نهاد افرتازبان  
بریشان ببخشود سود و زیان  
چو ابلیس پیوسته دید این سخن  
یکی بند بد را نوافگند بن  
بدو گفت چون سوی من تافتی  
ز گیتی همه کام دل یافتی  
اگر همچنین نیز پیمان کنی  
نه پیچی ز گفتار و فرمان کنی  
جهان سربه سر پادشاهی تراست  
دد و مردم و مرغ و ماهی تراست  
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت  
بکی چاره کرد از شگفتی شگفت

ابلیس به شکل جوان آراسته ئی درآمد که خوش سخن و بینا دل و پاک تن می نمود. به ضحاک نزدیک شد و به او گفت من یک آشپز درجه یک هستم و کلی راجع به آشپزی خودش و غذاهائی که می توانست بپزد صحبت کرد به طوری که آب از لب و لوجه ضحاک راه افتاد و او را

به سمت آشپز خودش برگزید و کلید آشپزخانه اش را در اختیارش گذاشت. در آن زمان انسان ها فقط به خوردن رستنی ها عادت داشتند و حتی از کاشتنی ها کمتر می خوردند چه رسد به گوشت جانوران که اصلاً در فهرست غذای روزانه آنها نبود.

فراوان نبود آن زمان پرورش  
که کمتر بد از کاشتنی ها خورش  
جز از رستنی ها نخوردند چیز  
ز هر چیز زمین سر بر آورد نیز

اما اهریمن بد نهاد شروع کرد به کشتن و پختن جانوران و غذاهای بسیار عجیب و جدید و خوشمزه از گوشت حیوانات درست کرد و برای اولین بار به ضحاک گوشت خوراند تا او را سنگدل کند و به ریختن خون عادت دهد، از انواع مرغ و تیهو و گاو و غیره - که با زعفران و گلاب و سایر خوشمزه کننده ها و چاشنی ها پخته بود - به او خوراند.

ضحاک آنقدر از این آشپز خوشش آمده بود که به او گفت: ای جوان نیکخو، هر آنچه آرزو داری به من بگو تا برآورده کنم.

آشپز گفت: شاهنشاه، من شما را بسیار دوست دارم و دلم می خواهد اجازه دهید کتف و شانه های شما را ببوسم و چشم و صورتم را بر آن ها بمالم.

ضحاک گفت: بسیار خوب، من اجازه می دهم این کار را بکنی تا شاید به این وسیله (که شانه های پادشاه را بوسیده ای) نامت بلندی بگیرد و مشهور بشوی.

ابلیس به محض این که شانه های ضحاک را بوسید - مثل قطره آبی که به زمین ریخته باشند - ناپدید شد، اما دو تا مار سیاه از شانه های ضحاک بیرون آمد. ضحاک حسابی ترسید و به این طرف و آن طرف پرید و نعره کشید اما فایده ای نکرد. همه کار کرد و همه جور دنبال چاره



بود اما چاره‌ای نداشت. دستور داد دو تا مار را از روی شانه‌هایش بریدند اما در نهایت وحشت و حیرت دید که مارها مثل دو شاخه درخت دوباره روی شانه‌هایش سبز شدند.

ضحاک همه پزشکان را صدا کرد و با آنها مشورت کرد، هر کدام چیزی گفتند و چاره‌ای اندیشیدند، اما هر چه دوا درمان کردند هیچ فایده‌ای نداشت. در این هنگام ابلیس در لباس طبیب بر او ظاهر شد و پس از معاینه بیمار و بازی کردن یک تئاتر حسابی، ضحاک را قانع کرد که می‌تواند او را معالجه کند و بعد به ضحاک دستور غریبی داد؛ دستور وحشتناکی که هنوز هم روی بعضی نسخه‌ها نوشته می‌شود.

ابلیس گفت باید به این مارها — به عنوان غذا — مغز آدمیزاد داد تا شاید به این ترتیب کرم جناب پادشاه بخوابد و آرام بگیرد و بعدش هم شاید خودشان بمیرند.

پزشکان فرزانه گرد آمدند  
همه یک به یک داستان‌ها زدند  
ز هر گونه نیرنگ‌ها ساختند  
مر آن درد را چاره نشناختند  
به سان پزشکی پس ابلیس نفت  
به فرزانیگی نزد ضحاک رفت  
بدو گفت کین بودنی کار بود  
بمان تا چه گردد نباید درود  
خورش ساز و آرام‌شان ده به خورد  
نباید جز این چاره‌ای نیز کرد  
به جز مغز مردم مده‌شان خورش  
مگر خود بمیرند از این پرورش

## تباه شدن روزگار جمشید

داستان جمشید را آنجا رها کردیم که ادعای خدائی کرد و دوران زوال حکومتش شروع شد. دیگر سنگ روی سنگ بند نبود. از هر طرف جنگ و قحطی و مرض پیدا شده بود. دوران سفید و درخشان گذشته دیگر سیاه شده بود. دیگر همه پیوند و پیمان‌شان را با جمشید گسستند. در هر گوشه یک گردن کلفت ادعای پادشاهی می‌کرد و دور خودش یک سپاه فراهم کرده آماده جنگ بود. کم کم آدم‌های متنفذ و سپاهی و طبقات بالای جامعه روبه سوی اعراب کردند و به آن طرف رفتند. همه شنیده بودند در آنجا یک آدم بزرگ، یا پادشاه ازدها پیکر هست، کسی هم از اصل ماجرا خبر نداشت.

سواران ایران همه شاه جوی  
نهادند بکسریه ضحاک روی

ضحاک هیچ وقت جرأت نمی‌کرد به ایران چپ نگاه کند اما وقتی دید سرداران و سپهبدان و بازرگانان و بزرگان ایران خودشان به شاهی بر او آفرین خواندند  
ورا شاه ایران زمین خواندند

دیگر درنگ نکرد، مثل برق و باد به ایران حمله کرد و تاج بر سر

نهاد عملاً هیچ نیروی مقاومی هم سر راهش نبود، نه ارتش و نه مردم<sup>۳۱</sup>  
 باری، جناب ضحاک یک لشکر کار آزموده و جنگی از ایرانیان  
 و اعراب درست کرد که در آن پهلوانان نامدار همه جمع بودند و سپس  
 سوی تخت جمشید بنهاد روی  
 جوانگستری کرد گینسی بروی

جمشید که هوا را پس دید زد به چاک و در رفت. اعلیحضرت  
 قدر قدرت و خدایگان، عرضه و جر بزه مقاومت را نداشت و تخت شاهی  
 و تاج و گنج و سپاه را برای ضحاک وا گذاشت.  
 جمشید صد سال مخفی بود و کسی از او خبری نداشت. پس از  
 صد سال سر و کله آن پادشاه ناپاک در دریای چین پیدا شد. ضحاک  
 که مترصد فرصت و یافتن او بود شاه را به چنگ آورد و بی درنگ او را با  
 ازّه به دونیم کزد.

به ازّه مر او را به دونیم کرد  
 جهان را از او پاک و بی بیم کرد

## پادشاهی ضحاک

ضحاک ماردوش — یا همان ازدهای عرب — هزار سال  
 پادشاهی کرد. در دوران او آئین فرزنانگان از بین رفت، هنر خوار شد،  
 جادوگری ارجمند شد، راستی و درستی پنهان شد، گزند و مردم آزاری  
 جای نیکی و خیرخواهی را گرفت. دوستان ازدها دستشان بر بدی دراز  
 شد و ظلم و جور همه جا را فرا گرفت و آنقدر فجایع رخ داد که حساب  
 ندارد.

نهان گشت آئین فرزنانگان  
 پراگنده شد کام دیوانگان  
 هنر خوار شد جادوئی ارجمند  
 نهان راستی آشکارا گزند  
 شده بر بدی دست دیوان دراز  
 ز نیکی نبودی سخن جز به راز

جمشید دو دختر به نام های شهرناز و ارنواز داشت<sup>۳۲</sup>. این دو  
 دوشیزه را به دربار ضحاک بردند و به او دادند. ضحاک آن ها را برای  
<sup>۳۲</sup>. بعضی ها گفته اند که این ها خواهرهای جمشیدند اما این سخن نمی تواند صحیح باشد  
 زیرا آنان خیلی جوان تر از آن بودند که بتوانند خواهر جمشید باشند.

<sup>۳۱</sup>. در واقع نه تنها کسی در مقابلش مقاومت نکرد بل که عملاً همین برگزیدگان جامعه  
 کمکش هم کردند. این نوعی اشتباه تیپیک و تاریخی ملت های قدیمی است و مردم  
 ما بارها مرتکب آن شده اند. البته فراموش نشود که وقتی می گوئیم «مردم» منظورمان  
 همان «از ما بهتران جامعه» است.

اصلاح نسل و نژادش لازم داشت. اژدها آن دوشیزگان را با کارهای بد پرورد و به آن‌ها کژی و جادوگری آموخت. ضحاک جزبیدی نمی‌دانست و جزبید نمی‌آموخت.

ندانست خود جزبید آموختن  
جز از کشتن و غارت و سوختن

## غذای ضحاک

برای خورد و خوراک ضحاک هر شب دو جوان را سر می‌بریدند، مغز آن‌ها را درمی‌آوردند. آشپز با مغز آنها غذا درست می‌کرد و نزد ضحاک می‌برد.

چنان بد که هر شب دو مرد جوان  
چه کهنتر چه از تخمه پهلوان  
خورشگر ببردی به ایوان شاه  
همی ساختی راه درمان شاه  
بکشتی و مغزش بپرداختی  
مر آن اژدها را خورش ساختی<sup>۳۳</sup>

۳۳. نکته بسیار مهم و جالب توجه این که در اینجا شاعر دیگر نمی‌گوید که مغز این جوانان خوراک مارهاست بل که با صراحت می‌گوید که این خوراک خود اژدهاست و تمثیل «مار بر شانه انسان» را (که با تلاشی هنرمندانه به واقعیتی مادی و ملموس بدل کرده است) تبدیل به تمثیل «استحاله انسان به اژدها» می‌کند. نکته قابل تعمق دیگر، کشتن انسان (حتماً) جوان است برای درآوردن مغزش. از آنجا که بیرون آوردن مغز یک انسان آن‌هم با کارد سلاخی یا چاقوی آشپزخانه باعث مرگش می‌شود، چرا نمی‌شد مغز مردگان را به اژدها داد تا زهرمار کند؟ آیا این اژدها به مغز زندگان نیاز دارد؟ آن‌هم مغز جوانان؟

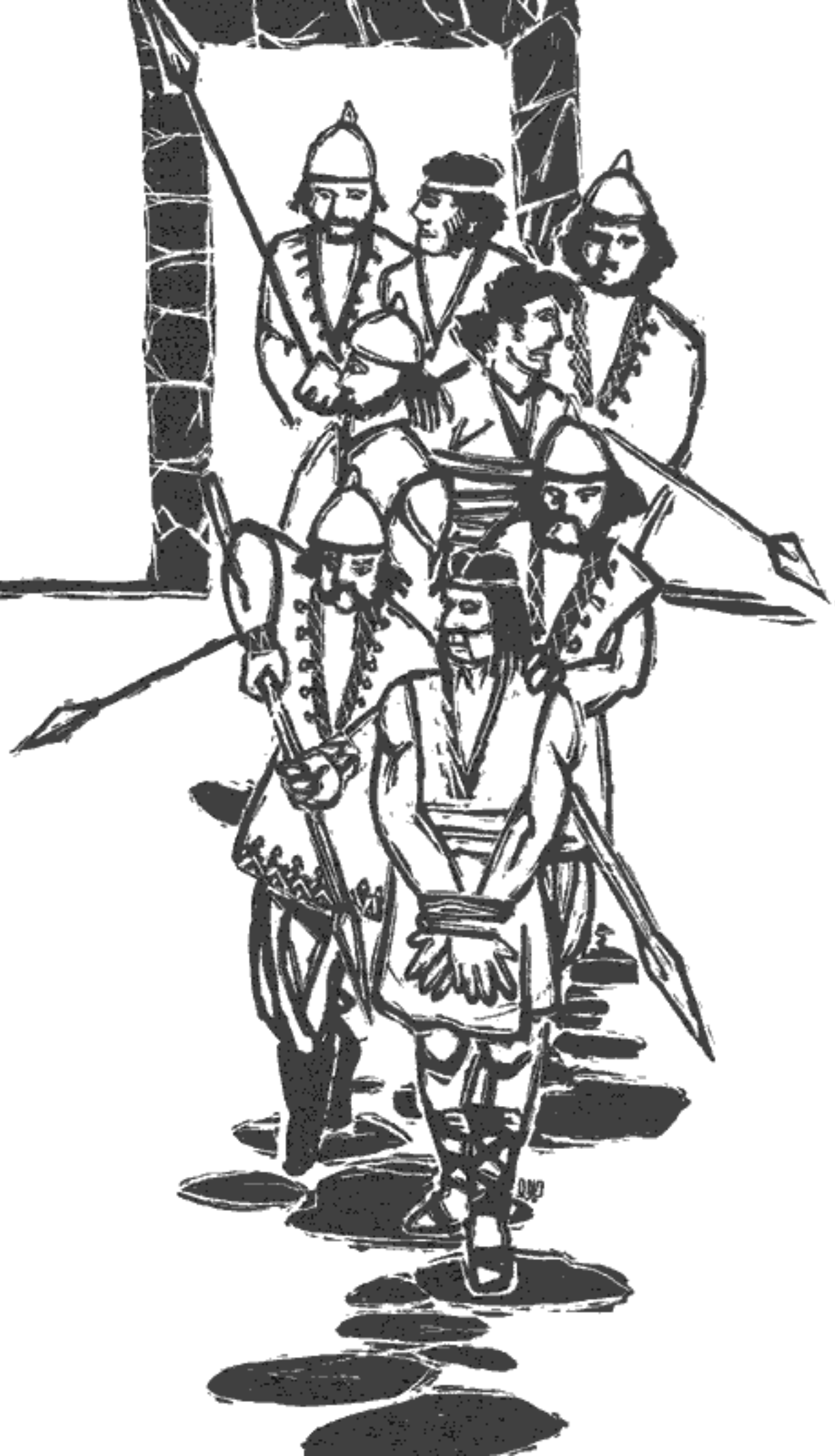
## رگه های مقاومت

در این زمان دو ایرانی پانجهاد با نام های ارمایل پاکدین و گرمایل پیش بین بودند. آن ها با هم از بیدادگری های شاه و لشکرش گفتگومی کردند و راجع به آن غذای ناباب شاه هم سخن می گفتند.

دو پاکبزه از کشور پادشا  
دو مرد گرانمایه پارسا  
یکی نامش ارمایل پاکدین  
دگر نام گرمایل پیش بین  
چنان بد که بودند روزی به هم  
سخن رفت هر گونه از بیش و کم  
ز بیداد گر شاه و از لشکرش  
وز آن رسمهای بد اندر خورش

یکی از آن دو پیشنهاد کرد بهتر است ما تظاهر کنیم آشپز هستیم، برویم پیش شاه، آشپزی دربار را قبول کنیم بل که بتوانیم یک مقدار جلو این ظلم را بگیریم.<sup>۳۴</sup>

۳۴. بچه ها، این روش مبارزه از داخل است که با زیرکانه ترین طریقی دارد در اینجا تبلیغ می شود. اگرچه این روش کارآئی هائی هم دارد اما عیب هایش خیلی بیش از حسن های آن است. بدترین عیب این روش این است که در همان حرکت اول دست های آدم آلوده می شود.



باری، آن‌ها شروع کردند به یاد گرفتن فوت و فن آشپزی و رفتند سراغ آشپزخانه دربار. درباریان آن‌ها را پذیرفتند. ارمایل و گرمایل هم از هر دو نفری که می‌آوردند یکی را نجات می‌دادند دیگری را می‌کشتند، مغز سرش را با مغز گوسفند مخلوط می‌کردند تا به خورد اژدها بدهند و به دیگری می‌گفتند باید مخفی شوی، فرار کنی، در هیچ شهر و آبادی هم پیدایت نشود.<sup>۳۵</sup>

از آن دویکی را بپرداختند  
جز این چاره‌ای نیز نشناختند  
برون کرد مغز سر گوسفند  
بیامیخت با مغز آن ارجمند  
یکی را به جان داد زنه‌ار و گفت  
نگر تا بیاری سر اندر نهفت

به این ترتیب شش هفت ماه به کار مشغول بودند و هر ماه سی نفر را نجات می‌دادند. پس از آن که دویست نفری را نجات دادند به آن‌ها یک تعدادی بز و میش دادند و آنها رو به صحرا نهادند. نژاد کردهای امروزی از همان نجات یافتگان است.

از این گونه هر ماهیان سی جوان  
از ایشان همی یافتندی روان  
چو گرد آمدی مرد از ایشان دویست  
بر آن‌سان که نشناختندی که کیست  
خورشگر بر ایشان بز و چند میش  
بدادی و صحرا نهادیش پیش

اما بشنوید از آن طرف که ضحاک ماردوش هم هر چه آدم

۳۵. بچه‌ها. جناب اژدها قادر به تشخیص مغز گوسفند از مغز انمان نبوده.

حسابی دم دستش می‌رسید که سرش به تنش می‌ارزید می‌کشت و هر کار دلش می‌خواست می‌کرد. یکی از مهم‌ترین جرائم ضحاک که سیاه اعمالش را ننگین می‌کرد رفتار اخلاقی او بود، او مرتب به دختران تجاوز می‌کرد به طوری که در تمام ایران زمین حتی یک دختر سالم باقی نگذاشته بود.

پس آئین ضحاک وارونه خوی  
چنان بد که چون می‌بدش آرزوی  
ز مردان جنگی یکی خواستی  
بکشنی چو با دیو برخاستی  
کجا ناموردختری خوبروی  
بپرده درون بود بی‌گفت و گوی  
پرستنده کردیش برپیش خویش  
نه بر رسم دین و نه بر رسم کیش

## خواب دیدن ضحاک

جناب ضحاک و اطرافیاناش ۹۶۰ سال تمام کشتند و بردند و خوردند و غارت کردند و تجاوز کردند هیچ کس هم جلودارشان نبود. اما حالا ببینیم در چهل سال آخر چه بر سرش آمد.

چو از روزگارش چهل سال ماند  
نگر تا به سر برش بزدان چه راند

شبى از شب‌ها، ضحاک در حاکی که ارنواز در کنارش آرمیده، به خواب عمیقی فرو رفته بود. خواب دید که سه مرد جنگی از سلاله پادشاهان قدیمی ناگهان پدیدار شدند. از این سه مرد دو تا شان بزرگتر و یکی شان کوچکتر بودند. قد و بالای آنان مانند سرو و صورت شان مثل کیانیان بود. لباس پوشیدن و راه رفتن شان به شاهان می مانست. یکی از آنان گرز بسیار بزرگی به شکل سر گاو در دست گرفته بود. آنان با خشم و خروشی صاعقه آسا به ضحاک حمله کردند. پس از جنگ کوتاهی با آن گرز گران بر سر ضحاک کوبیدند. سپس پهلوان کوچکتر از سر تا به پای ضحاک را تسمه کشید و او را حسابی پیچید و همه جایش را دست و پا و سر و گردنش را — بست. بعد پالهنک بر گردنش نهاد یعنی گردنش را با طناب بست و به همین صورت با خواری و زاری و درد

در حالی که مردم تف و لعنتش می کردند و خاک و کثافت بر سرش می ریختند کشان کشان تا کوه دماوند برد و از پشت سر گروه مردم با طعن و لعن در حالی که ضحاک را آزار می دادند در حرکت بودند.

چنان دید گز کاخ شاهنشهان  
سه جنگی بدید آمدی ناگهان  
دو مهتریکی که تر اندر میان  
ببالای سرو و به فره کیان  
کمر بستن و رفتن شاهوار  
به جنگ اندرون گرز گاو سار  
دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ  
نهادی به گردن برش پالهنک

همی ناخنی تا دماوند کوه  
کشان و دوان از پس اندر گروه

ضحاک بیدادگر به خود پیچید و ناگهان سرش را بلند کرد و در همان خواب نعره‌ئی زد که آن خانه صد ستون لرزید<sup>۳۶</sup>. باری، خورشیدرویان از فریاد آن سفاک هزار ساله از خواب پریدند. ارنواز گفت تو را چه می شود؟ تو که در خانه خودت آرام خوابیده‌ای، در خواب چه دیدی؟ برایت چه اتفاقی رخ داد؟ چرا ناراحت شدی؟ تمام دنیا که به فرمان تو هستند.

نوداری جهان زیر انگشتری  
دد و مردم و مرغ و دیو و پری

اما هر چه ارنواز بیش تر پرسید ضحاک کمتر گفت، چون که



دوست داشت خواب خودش را پوشیده نگاه دارد و به کسی نگوید، اما ارنواز هم دست بردار نبود، بالاخره اژدها تسلیم شد و تمام خوابش را برای ارنواز تعریف کرد.

به شاه گرانمایه گفت ارنواز  
که بر ما ببايد گشادنت راز  
توانيم كردن مگر چاره‌اي  
که بیچاره‌اي نبست پتیاره‌اي  
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت  
همه خواب یک یک بدیشان یگفت

باری، ارنواز پس از این که همه قصه را شنید گفت خب این که چیز چندان مهمی نیست، تو که پادشاهی به این اقتدار هستی، از تمام کشورهای زیر نگینت خردمندان و اخترشناسان و موبدان و خوابگزاران را صدا کن و رازت را با آنان در میان گذار و نظرشان را بپرس تا بدانی گرفتاری تو از کجاست و به دست چه کسی است. آیا از نژاد مردم است یا دیویا پری. وقتی قضیه دستگیرت شد آن گاه چاره کار کن<sup>۳۷</sup>.

ضحاک این حرف را پسندید و دستور داد تمام موبدان و اخترشناسان از اطراف و اکناف جمع شوند. بعد خواب خود را گفت و تعبیر خواست. موبدان دچار مشکل شده بودند، اگر واقعیت را به شاه می‌گفتند بیم جان‌شان می‌رفت و اگر نمی‌گفتند باز بیم جان‌شان می‌رفت، به این جهت سه روز مهلت خواستند.

سه روز گذشت، روز چهارم شاه بسیار خشمگین بود و موبدان را تهدید کرد که اگر حقیقت را نگویند همه آنان را می‌کشد. یکی از خردمندترین موبدان که نامش هم زیرک بود و بینادل و راستگو و بسیار

<sup>۳۷</sup>. بچه‌ها جالبه که دختران جمشید این گونه بر ضحاک دل می‌سوزاندند و مهربانانه برایش چاره‌جویی می‌کردند.

باشهامت هم بود جلو آمد و گفت: ای ضحاک باد نخوت را از سرت بیرون کن که هیچ کس را از مرگ چاره نیست. قبل از تو شاهان زیادی بودند که همه چنین و چنان بودند و هر کدام شان فکرمی‌کردند اگر نباشند دیگر خورشید در آسمان نخواهد درخشید اما اکنون همه شان مرده‌اند. کسی که پس از تو بر تخت شاهی خواهد نشست نامش فریدون است. آن سردار هنوز متولد نشده اما موقعی که از مادر پرهنرش به دنیا بیاید مانند یک درخت بارور خواهد شد. وقتی مرد بشود سرش به ماه خواهد رسید و به دنبال تاج و تخت و کلاه و کمر پادشاهی خواهد آمد. گرز گاو سر بر سر تو خواهد زد و تو را خواهد بست و از ایوان و دربار به کوی و برزن خواهد کشید.

ضحاک پرسید: آخر چرا؟ علت دشمنی او با من چیست؟  
موبد گفت: کسی بدون دلیل بدی نمی‌کند، او به انتقام خون پدرش و به انتقام خون یک گاو که دایه اوست و به دست تو از بین می‌رود تو را خواهد کشت<sup>۳۸</sup>.

بدو گفت ضحاک ناپاک دین  
چرا بندهم چیست از منش کین

<sup>۳۸</sup>. بچه‌ها این بسیار جالب و اندیشه‌برانگیز است که در موقعی که زیرک دارد این حرف‌ها را به ضحاک می‌گوید او هنوز پدر فریدون را نکشته است و هنوز وقت برای انجام کار اساسی دارد اما کسی که در سرازیری می‌غلطد مشکل بتواند راه را بیابد. در ضمن این قضیه به ما می‌گوید که شاعر قدری هم قدری است. از طرف دیگر حرکت فریدون به این صورتی که در اینجا عنوان شده است به هیچ وجه یک قیام مردمی به نظر نمی‌رسد بل که پیش‌تر از نوع یک خونخواهی و انتقام‌کشی خصوصی است. در واقع آن همه انسان که به دست ضحاک از بین رفته‌اند در اینجا نقشی ندارند و فریدون به خوانخواهی یک پدر ندیده و یک گاو دیده اقدام به انتقام می‌کند. مردمی که خوش خیالانه فکر می‌کردند در این جور حرکات نقش داشته‌اند خوب بود به باطن مسائل دقیق‌تر می‌شدند.

دلاور بدو گفست گربخردی  
کسی بی بهانه نجوید بدی  
برآید به دست تو هوش پدرش  
از آن درد گردد پراز کینه سرش  
یکی گاو بر مایه خواهد بدن  
جهانجوی را دایه خواهد بدن  
تبه گردد آن هم به دست تو بر  
بدین کین کشد گرزه گاوسر

باری، ضحاک که این را شنید از تخت به زمین افتاد و از هوش رفت. پس از آن که به هوش آمد و حالش جا آمد:

نشان فریدون به گرد جهان  
همی باز جست آشکار و نهان  
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد  
شده روز روشن بدو لاجورد

## تولد فریدون

برآمد بر این روزگاری دراز  
کشید از دهافش به تنگی فراز  
خجسته فریدون ز مادر بزاد  
جهان را یکی دیگر آمد نهاد  
ببالید بر سان سروسهی  
همی تافت زوفر شاهنشهی  
جهانجوی با فر جمشید بود  
به کردار تابنده خورشید بود

فریدون یکی از شخصیت های مهم شاهنامه است. اسم پدرش آبتین بود که در افسانه های ایرانی و هندی مشترک است. فریدون نیکو صورت و نیک سیرت بود. در آن موقع وجود فریدون در جهان همان قدر لازم بود که وجود باران، و شایستگی او همان قدر بود که شایستگی دانش.

جهان را چو باران به بایستگی  
روان را چو دانش به شایستگی

در سرزمین فریدون چراگاه سبز و خرمی بود که در آن یک گاو

بسیار زیبا زندگی می‌کرد.

همان گاوکش نام برمایه بود  
ز گاووان ورا برترین پایه بود

وقتی برمایه به دنیا آمد مثل طاووس نر بود و هر موی بدنش یک رنگ داشت به طوری که همه در کار او حیرت کرده بودند. حتی پیران و باتجربه ها هم هرگز در مورد چنین گاوی صحبت نکرده بودند.

ز مادر جدا شد چو طاووس نر  
به هر موی بر نازه رنگی دگر  
شده انجمن بر سرش بخردان  
ستاره شناسان و هم موبدان  
که کس در جهان گاوچونان ندید  
نه از پیر سر کاردانان شنید

ضحاک که ماجرای گاو و گرز گاوسر و بقیه ماجراها را می‌دانست به دنبال این خانواده بود. فریدون شیرخواره بود که یک روز آبتین با ماموران ضحاک روبرو شد و با آنان گلاویز شد. ماموران ضحاک او را بستند و بردند و ضحاک او را کشت.

نام مادر فریدون فرانک بود. فرانک که دید ماموران ضحاک با شوهرش چه کرده اند فریدون را برداشت و به سوی مرغزاری - که آن گاو معروف بود - رفت. فرانک نگهبان مرغزار را دید و زاری کنان در حالی که خون گریه می‌کرد به او گفت این کودک شیرخواره مرا بگیر و مدتی نزد خود نگهدار. و در حقش پدری کن و از شیر این گاو به او بده. در عوض من هم هر چه بخواهی به تو می‌دهم و جان من گرو که آنچه تو هوس کنی انجام دهم.



پدر وارث از مادر اندر پذیر  
وزین گاونغزش بپرورد به شیر  
وگر باره خواهی روانم تراست  
گروگان کنم جان بدان کت هواست

نگهبان شرط را قبول کرد. فرانک بچه را به او داد و نگهبان سه سال تمام مثل یک پدر از شیر آن گاو به فریدون داد تا بزرگتر شد. اما بشنوید از آن طرف، ضحاک دست از جستجو برنداشته بود و همه جا را برای یافتن فریدون می‌گشت<sup>۳۹</sup>. کم کم آوازه آن گاو در تمام گیتی پیچیده بود و خبر به گوش ضحاک هم رسید.

نشد سیر ضحاک از آن جستجوی  
شد از گاو گیتی پر از گفتگوی

وقتی خبر به فرانک رسید دوان دوان به مرغزار آمد و به نگهبان گفت پسر مرا بده می‌خواهم از این سرزمین بیرون ببرم. می‌برمش هندوستان. می‌خواهم از میان مردم ناپدید بشوم و فرزندم را به کوه البرز ببرم.

ببرم پی از خاک جادوستان  
شوم با پرسوی هندوستان  
شوم ناپدید از میان گروه  
برم خوب رخ را به البرز کوه<sup>۴۰</sup>

فرانک فرزندش را گرفت و با خود به البرز برد. در آنجا

۳۹. کشتن یک آدم بزرگ به دنبال یک بچه به دلیل دشمنی و به قصد کشتن نیز در خیلی از فرهنگ‌ها حضور دارد.

۴۰. البته در اینجا باید توجه کنیم که نام‌های جغرافیائی باستان در بعضی موارد با نام‌های کنونی همخوانی ندارد.

سرگذشتش را با مرد پاکنهادی - که در کوه زندگی می‌کرد - تعریف کرد و خواب ضحاک را هم برای او گفت و آخر سر اضافه کرد: تو باید از این فرزند مانند یک پدر نگهداری کنی و دست و دلت برایش بلرزد. آن مرد فرزانه، فریدون را بدون هیچ ترشروئی پذیرفت.

تورا بود باید نگهبان اوی  
پدر وار لرزنده بر جان اوی  
پذیرفت فرزند اونیکمرد  
نیآورد هرگز بد و باد سرد<sup>۴۱</sup>

باری، ضحاک از آن مرغزار و گاو خبردار شد و با دلی پر کینه چون پیل مست به سوی مرغزار هجوم برد و وقتی دید جا تره و بچه نیست هر چه را که بود و نبود شکست و خراب کرد و همه جا را به آتش کشید.

خبر شد به ضحاک بد روزگار  
از آن گاو برمایه و آن مرغزار  
بیامد پر از کین چون پیل مست  
مر آن گاو برمایه را کرد پست  
همه هر چه دید اندر و چارپای  
بیفکند و زیشان بپرداخت جای  
سبک سوی خان فریدون شنافت  
فراوان پژوهید و کس را نیافت  
به ایوان او آتش اندر فکند  
زپای اندر آورد کاخ بلند

۴۱. ظاهراً مامان فریدون به خاطر جور ضحاک مجبور شده است از مردهای متعددی درخواست کند پسرش را به فرزندپذیری و این درست در حالی است که فرانک دو تا پسر ارشد دارد که تا اینجای کار در موردشان سکوت شده است. اصولاً برخلاف نظر عامه، فردوسی خیلی نسبت به زن‌ها بی‌لطف است و سر جای خودش شواهد این حرف را خواهیم آورد.

## پرسش فریدون از فرانک

پس از آن که فریدون شانزده ساله شد از کوه البرز به جانب دشت پائین آمد و نزد مادرش فرانک رفت و گفت: داستان‌ها و رمز و راز را با من بگو، از پدرم و از سرگذشتم بگو.

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت  
 ز البرز کوه اندر آمد به دشت  
 بر مادر آمد پژوهید و گفت  
 که بگشای بر من نهان از نهفت  
 بگومر مرا تا که بودم پدر  
 کیم من به تخم از کدامین گهر

فرانک گفت: در سرزمین ایران مردی بود به نام آبتین، او از کیانیان بود و آدم بیدار دل و خردمند و بی آزاری بود. نژادش از تهمورث پهلوان بود و پدر و پدربدر و شجره‌نامه‌اش را تماماً به یاد داشت. او پدر تو و شوهر من بود و ما در کنارش خوشبخت بودیم.

نویشناس کز مرز ایران زمین  
 یکی مرد بد نام او آبتین  
 ز تخم کیان بود و بیدار بود  
 خردمند و گرد و بی آزار بود

بعد فرانک تمامی داستان ضحاک را برای فریدون گفت و ادامه داد: سرانجام سوی پیشه‌ای رفتم که کسی به آنجا اصلاً فکر نمی‌کرد، گاوی آنجا بود مثل بهار خرم، پر از رنگ و نقش و نگار و تو از پستان آن گاو طاووس رنگ شیر خوردی تا مثل نهنگ دلاور شدی. اما بعد ضحاک آمد و آن دایه گرانمایه را ناجوانمردانه کشت و...

فریدون از شنیدن داستان کشته شدن پدرش و از بین رفتن برمایه بسیار ناراحت شد و به مادرش گفت که می‌خواهد برای گرفتن انتقام و خونخواهی به جنگ ضحاک برود.

بپویم به فرمان یزدان پاک  
 برآرم ز ایوان ضحاک خاک

فرانک گفت: ولی مادر تو حریف او نمی‌شوی، او سپاه بسیار عظیمی در اختیار دارد و جز آن اگر از هر کشور صد هزار سپاهی بخواهد همه در خدمت او هستند. جهان را به چشم جوانی مبین و خلاصه او را بسیار نصیحت کرد.

جز این است آبتین پیوند و کین  
 جهان را به چشم جوانی مبین

همی زین فزون بایدم لشکری  
هم از مردم وهم زدییوویی

و بعد ضحاک اضافه کرد: و غیر از آن یک چیز دیگر هم هست. شما باید همین الان یک سند رسمی تنظیم کنید به این مضمون که من تاکنون غیر از خوبی کاری نکرده‌ام و غیر از سخن حقیقت چیزی نگفته‌ام.

یکی محضر اکنون بایند نبشت  
که جز تخم نیکی سپهبد نکشت

همه بزرگان از ترس ضحاک با این کار موافقت کردند و همه‌شان در حضور اژدها، چه جوان و چه پیر، گواهی حسن اخلاق و کردار برای جناب اژدها صادر کردند.

ز بیم سپهبد همه مهتران  
بدان کار گشتند همداستان

در همین هنگام سر و صدایی به گوش رسید و یک نفر با داد و فریاد و در حال دادخواهی و پرخاشگری وارد دربار شد. معلوم بود که به اوستم زیادی وارد شده است. این آدم ستم‌دیده را پیش ضحاک بردند و نزد بزرگان و درباریان و مدعوین دیگر نشان‌دند

ستم‌دیده را پیش او خواندند  
بر نامدارانش بنشان‌دند

ضحاک با خشم به او گفت: بگو ببینم چه کسی به تو ظلم کرده؟ و منظورش این بود که اولاً چرا برای دادخواهی آمده‌ای؟ ثانیاً چرا در چنین موقعی؟ و ثالثاً وای به حال آن کس که به تو بدی کرده چون

## کاوه آهنگر

ضحاک که هر کاری کرد نتوانست به فریدون دست پیدا کند کارش به جایی رسید که روز و شب به فکر فریدون بود و همه‌اش در مورد او صحبت می‌کرد. بالاخره فکری به خاطرش رسید. یک روز که روی تخت عاج نشسته تاج فیروزه را به سر گذاشته بود، جهت محکم کاری، از هر کشوری بزرگترهاشان را خواست تا بیایند و در پادشاهی به او کمک کنند یعنی دوباره با او همپیمان شوند و مراتب وفاداری و همبستگی خود را با او اعلام کنند.

چنان بد که یکروز بر تخت عاج  
نهاد به سر برز پیروزه تاج  
ز هر کشوری مهتران را بخواست  
که در پادشاهی کند پشت راست

پس از آن که همه جمع شدند ضحاک گفت: ای بزرگان، بیشتر شماها می‌دانید که من یک دشمن پنهانی دارم. البته من دشمن خود را خوار و ضعیف نمی‌شمارم و از بد روزگار می‌ترسم. بنابراین باید لشکری بیشتر از این که الان دارم داشته باشم که هم از انسان باشد هم از دیو و هم از پری و شماها باید در انجام این امر کمک کنید.

همین الان جلو چشم همه بزرگان ممالک محروسه دمار از روزگارش  
درمی آورم.

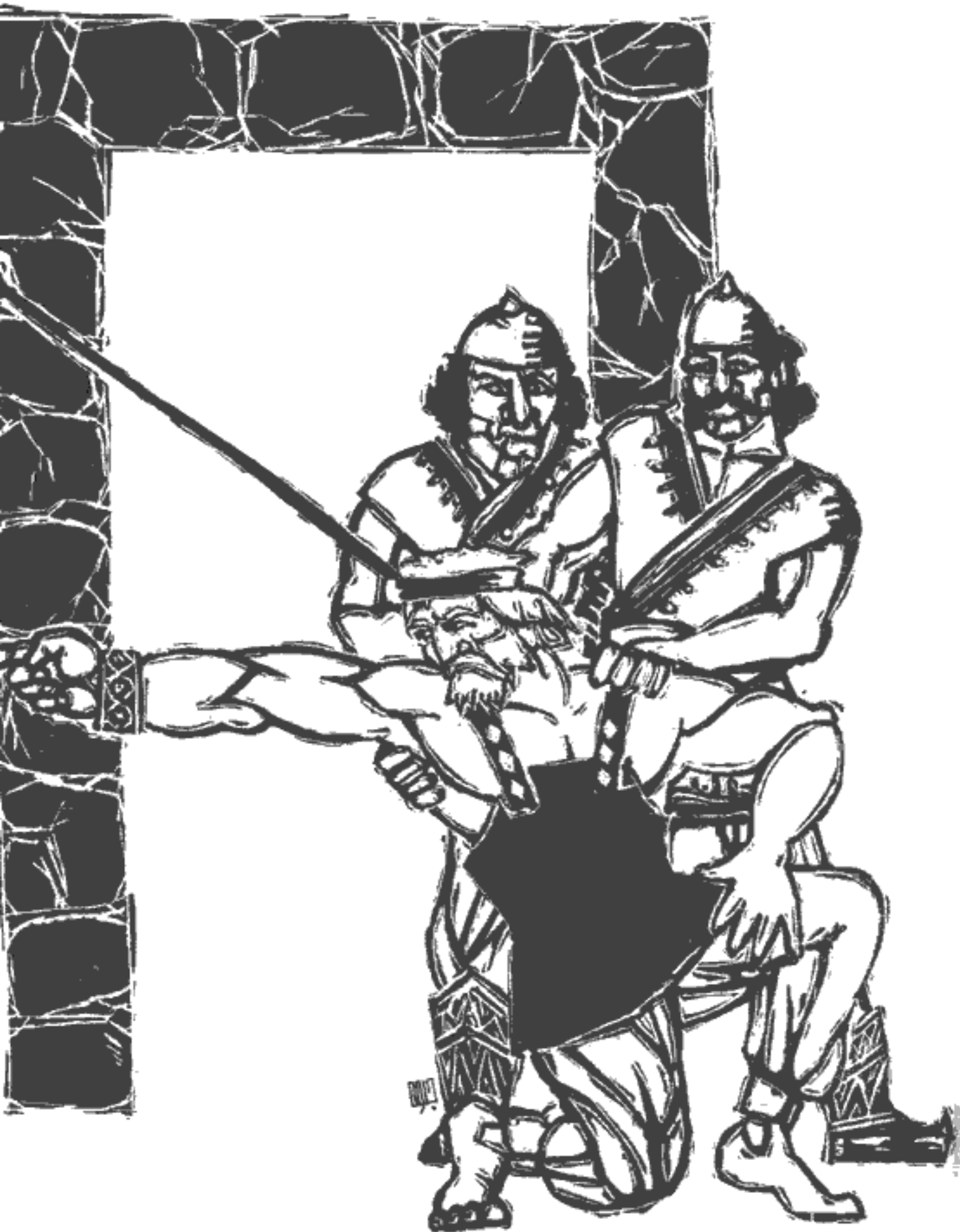
بدو گفت مهنر به روی دزم  
که برگوی تا از که دیدی ستم

خروشید وز دست بر سر شاه  
که شاهها منم کاوه دادخواه  
یکی بی زبان مرد آهنگرم  
ز شاه آتش آید همی بر سرم

دادخواه فغان برداشت و گفت: ای پیدادگر سیه دل، آهنگری  
هنرور و بی آزارم که از تو نابکار بر من رنج بسیار رسیده است. چند تن از  
فرزنداتم را به خاطر تو کشته اند و مغز سر آنان را برای خورش ماران دوش  
توبه کار برده اند. این آخرین پسر من است، او را به من بازده.

بده داد من کآمد ستم دوان  
همی نالم از توبه رنج روان  
اگر داد دادن بود کار تو  
بیفزاید ای شاه مقدار تو  
زتوبر من آمد ستم بیشتر  
زند هر زمان بردلم نیشتر  
ستم گرننداری توبر من روا  
به فرزند من دست بردن چرا  
ببخشای بر من یکی درنگر  
میفزای بر خوشتن درد سر

به این ترتیب کاوه گفت و گفت و گفت و با این حرف ها  
ضحاک را سکه یک پول کرد و به قول معروف هیچی برایش باقی



نگذاشت و بعد از جناب پادشاه پرسید:

اگر هفت کشور به شاهی تراس  
چرا رنج و سختی همه بهر ماست؟

ضحاک که در برابر منطق نیرومند کاوه نتوانست مقاومت کند برای مصلحت فرمان داد که پسرش را آزاد کنند. آنگاه در نهایت وقاحت تومار اعمال خیر را آورد و به کاوه گفت: تونیز چون دیگر سران انجمن این سند را امضاء کن و گواهی بده که من پادشاه دادگر و خوبی هستم. چون کاوه آن را خواند بر آن گروه امضاء کننده نهیب زد و گفت: ای دیوبندگان چاکر پیشه، از چه دل از ترس خدای جهان بریده‌اید؛ تن به زبونی و پستی سپرده‌اید و برای رضای خاطر این خونخوار ستمکار از سر راستی در گذشته‌اید؟ ای نوکران شیطان! ای بی‌شرمانی که به حقیقت پشت کرده‌اید. همه تان بسوی دوزخ می‌روید، همه شمائی که او را با حرف یا عمل تان تأیید کرده‌اید. من هرگز این سند را امضاء نمی‌کنم و نه از پادشاه می‌ترسم و نه از کس دیگر. زیرا درستم سوختن برای من گواراتر از با ستم ساختن است.

این را گفت و با خشم و خروش از جا بلند شد و آن تومار را پاره پاره و پامال کرد؛ سپس دست پسرش را گرفت و خروشان و غوغا کنان بیرون رفت.

مهان، ضحاک را گفتند: ای ازدهای بزرگوار! شما چرا ساکتید و چیزی نمی‌گویید؟ دیدید که این کاوه بی چشم و رو و خام گوچه بی احترامی به شما کرد آن هم در زمانی که شما خدمتی به این بزرگی به او کردید؟ او توماری را که ما امضاء کرده بودیم پاره کرد و از فرمان شما سرپیچید و حالا هم حتماً رفت که با فریدون پیمان دوستی ببندد. ما از این کار زشت‌تر در جهان ندیده‌ایم و از شما چه پنهان از این سکوت و

تحمل شما تعجب کرده‌ایم.

ضحاک گفت: در شگفت مباحثید از آن که چون کاوه بر درگاه آمد و من به گوش خود آواز او را شنیدم یکباره بین من و او یک کوه آهنی سر به فلک کشید. گویی مرا به او دسترسی نبود و نمی‌توانستم به او گزندی برسانم.

آنگاه ادامه داد: وقتی کاوه با دو دست خود بر سر خودش کوفت یک باره در دلم دیدم که شکست خورده‌ام و در این کار هیچ پیروزی با من نیست و کاری هم از دستم بر نمی‌آید. دیگر نمی‌دانم که از این پس گردش کارها و اوضاع چگونه خواهد بود.

ندانم چه شاید بُدن زین سپس  
که راز سپهری ندانست کس



## پیوستن کاوه به فریدون

چون کاوه از درگاه شاه بیرون شد. مردم کوچه و بازار دور او جمع شدند. کاوه خروشید و مردمان را به شورش و طغیان بر آن بیدادگر خون آشام دعوت کرد. بعد پیش بند چرمی خود را - که آهنگرها معمولاً در موقع کار می‌بندند - سر یک نیزه کرد و از آن یک پرچم ساخت. گروه زیادی از مردم زیر پرچم او جمع شدند و کاوه برایشان سخنرانی کرد و گفت:

— ای مردم پاکنهاد! ای کسانی که از جور ضحاک و ضحاکیان به تنگ آمده‌اید! ای شما که در سوگ و ماتم عزیزان و فرزندانان نشسته‌اید! تا کی ویرانگری و خونخواری این تازی بدنژاد را شکیباشیم، مگر غیرت و مردانگی در وجود شما نمانده است. بپاخیزید، قیام کنید تا این ماردوش تبهکار را از گاه به زیر آوریم و خونش بریزیم.

کاوه همین جور می‌خروشید و تمام جهان را به سوی عدل و داد دعوت می‌کرد و مردم را به خیزش علیه ضحاک و رفتن به جانب فریدون رهنمون می‌شد. زمان زیادی نگذشت که به طور خودجوش یک لشکر بزرگ و انبوه از مردان مصمم و سلحشور در پشت سر او به راه افتادند و بر فریدون گرد آمدند.

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه  
بر او انجمن گشت بازار گاه

همی بر خروشید و فریاد خواند  
جهان را سراسر سوی داد خواند  
از آن چرم کاهنگران پشت پای  
بپوشند هنگام زخم درای  
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد  
همانگه ز بازار برخاست گرد  
خروشان همی رفت نیزه به دست  
که ای نامداران بزدان پرست  
کسی کوهوای فریدون کند  
دل از بند ضحاک بیرون کند  
یکایک به نزد فریدون شویم  
بدان سایه فراو بگنویم  
بگوئید که این مهنر آهرمنت  
جهان آفرین را به دل دشمن است

همی رفت پیش اندرون مرد گرد  
سپاهی بر او انجمن شد نه خرد<sup>۴۲</sup>

کاوه که می‌دانست فریدون کجاست یگراست به سراغ او رفت. وقتی کاوه به درگاه فریدون نزدیک شد دیده‌بان‌های فریدون کاوه و سپاهیان را از دور دیدند. در بارگاه فریدون غوغا بلند شد و به افتخار او طبل نواختند. وقتی فریدون درفش کاوه را دید آن را به فال نیک گرفت و گفت حتماً همه کارها خوب پیش خواهد رفت. آنگاه کاوه را با عزت و احترام نزد خود برد و درفش او را با پارچه رومی آرایش کرد و بر آن جواهر نشانند و آن را درفش کاویان یا پرچم کاوه خواند. پس از فریدون

۴۲. جالبه که در اینجا مردم نقش پیدا می‌کنند اگر چه نقشی از نوع سپاهی لشکر.

هر کس به شاهی رسید به آن پرچم بی بهای آهنگری گوهری جدید و تازه آویخت و با دیبا و پرنیان تزئینش کرد به طوری که دیگر برق برق می‌زد و مثل خورشید درخشان شده بود و مردمان جهان به آن دل بسته بودند.

که اندر شب تیره خورشید بود  
جهان را از اژدها پر امید بود

فریدون وقتی اوضاع مردم و کشور و قیام کاوه را دید دلش قرص شد و دانست کار ضحاک تمام است، لباس شاهی پوشید و کلاه کیانی را بر سر گذاشت و رفت پیش فرانک و گفت من دارم به سمت نبرد و کارزار می‌روم امیدوارم مرا دعا کنی. فرانک به گریه افتاد و برای فریدون دعا کرد.

فریدون دو برادر داشت که هر دو از او بزرگتر بودند.

یکی بود از ایشان کیانوش نام  
دگر نام پرمایه شاد کام<sup>۴۳</sup>

فریدون با برادرانش صحبت کرد و گفت: ای برادران شاد باشید که اوضاع روزگار به سمت خوبی می‌رود و همه چیز درست می‌شود و تخت و تاج شاهی و بارگاه و دربار به ما بازمی‌گردد. بروید و آهنگرهای ماهر را بیاورید تا برای من یک گرز سنگین بسازند.

بیارید داننده آهنگران  
یکی گرز سازند ما را گران<sup>۴۴</sup>

۴۳. توجه دارید که اسم گاوه هم برمایه یا پرمایه است.

۴۴. با این که گاوه آهنگر دم دست است اما فریدون ترجیح می‌دهد (یا ناگزیر می‌شود) برای آهنگری از دیگران کمک بخواهد، احتمالاً انقلابی گری گاوه را از حرفه اصلی کمی دور کرده.

هنوز حرف فریدون تمام نشده بود که هر دو برادر شتافتند و به بازار آهنگرها رفتند و مساله را با آنان در میان گذاشتند. تمام آهنگرها به سوی فریدون شتافتند. فریدون روی خاک با پرگار نقشه یک گرز را کشید، گرزى که تا آن موقع کسی ندیده بود، شبیه به سر یک گاو بزرگ و قوی<sup>۴۵</sup>.

باری، آهنگرها دست به کار شدند و گرز را ساختند وقتی تمام شد آن را نزد فریدون بردند. فریدون از نتیجه کار فولادگرها بسیار خوش آمد و به آن مردم معمولی و غیر اشراف زاده که برای کمک به او و جنگ با ضحاک مسلح شده بودند لباس و طلا و نقره بخشید و کلی هم امید آینده و مقامات بالا را داد.

بسی کردشان نیز فرخ امید  
بسی دادشان مهتری را نوید<sup>۴۶</sup>

۴۵. حالا چه جوری با پرگار چنین نقشه‌ای می‌توان کشید معلوم نیست. احتمالاً غم دایه، فریدون را به این کار واداشته بود. در هر حال این گاو هندی الاصل کار دست شاهنامه داده.

۴۶. بچه‌ها، منتظر القدرت‌ها همیشه از این وعده و وعیدها می‌دهند اما از قدیم گفته‌اند هزار وعده خوبان یکی وفا نکند.

## رفتن فریدون به جنگ ضحاک

در یکی از روزهای اول تابستان، فریدون با سپاه آماده، با پیلان گردنکش و گاومیش هائی که توشه و غذای سپاه را حمل می‌کردند برای جنگ با ضحاک و انتقام پدر به راه افتادند. در کنارش کیانوش و پرمایه حرکت می‌کردند. او خیلی سریع و با سری پر از کینه و دلی پر از عدل و داد به سوی ضحاک شتافت.

فریدون به خورشید بر برد سر  
کمر تنگ بستش به کین پدر  
برون رفت خرم به خرداد روز  
به نیک اختر و فال گیتی فروز

در بین راه فریدون به جایی رسید که پارسایان بودند. وقتی شب تیره تر شد یکی از پارسایان - که مویی بلند و صورتی زیبا داشت - و تمام رموز و اسرار را می‌دانست به نزدیک فریدون آمد. و پنهانی راز سحر و افسون ضحاک را به فریدون آموخت.

سوی مهتر آمد به سان پری  
نهانی بیاموختش افسونگری  
که تا بندها را بداند کلید  
گشاده به افسون کند ناپدید

فریدون فهمید که این راز و رمز ایزدی است و اهریمنی نیست. باری، آشپزها برای فریدون و میهمان عالی مقامش انواع اطعمه و اشربه آوردند و فریدون خوب خورد و نوشید و شنگول شد و خوابش گرفت و خوابید.

خورشها بسیار است و خوالیگران  
یکی پاک خوان از در مهتران  
چو شد نوش خورده شتاب آمدش  
گران شد سرش رای خواب آمدش

دوبرادر فریدون که آن مرد پارسا و نزدیکی و ارج و منزلت او را نزد فریدون دیدند پس از آن که رفت تصمیم به قتل فریدون گرفتند به این جهت از کوه بالا رفتند و از بالای همان جایی که فریدون خفته بود سنگ بزرگی به سوی پائین غلتانند و فکر کردند که این سنگ روی سر فریدون می‌افتد و او را می‌کشد اما فریدون از صدای سنگ از خواب بیدار شد و با همان افسونی که آن مرد به او یاد داده بود سنگ را سر جایش متوقف کرد. فریدون همه ماجرا را دانست اما در این باره با آن دو بیدادگر سخنی نگفت.

برادر سبک هر دو برخاستند  
تبه کردندش را بسیار استند

صبح فریدون سپاه را به راه انداخت. کاوه پیشاپیش سپاه درفش کاویانی را بردست نگه داشته بود. آنان تاختند و تاختند تا به اروند رود رسیدند. در آن موقع اسم دجله اروند بود.

اگر پهلوانی ندانی زبان  
به نازی تواروند را دجله خوان

فریدون لب دجله در کنار شهر بغداد منزل کرد و بعد به رودبان پیغام فرستاد که کشتی و زورق بده تا سپاه و من هم بی کم و کاست از آب بگذریم و به آن سو برویم. نگهبان رودخانه نه تنها کشتی نیاورد و به فرمان فریدون گردن نهاد بل که جواب داد شاه جهان — که همان جناب ضحاک باشد — به من گفته مبادا بدون اجازه من کسی را از رودخانه عبور کند. هر کس بخواهد از رودخانه عبور کند باید جواز عبور معتبر با مهر خود من داشته باشد.

نیاورد کشتی نگهبان رود  
نیامد بگفت فریدون فرود

فریدون وقتی که این حرف را شنید بسیار خشمناک شد و بدون این که از تندی آب بترسد کمرش را محکم کرد. بر اسب شیردلش نشست و بر آب زد. تمام یارانش هم همین کار را کردند و بر آب زدند.<sup>۴۷</sup> باری، تمام آن اسبان بادپا تا زین در آب فرو رفتند و به آن سو شنا کردند تا به خشکی رسیدند و بعد به طرف قصر ضحاک — که در بیت المقدس بود — شتافتند.

به خشکی رسیدند سر کینه جوی  
به بیت المقدس نهادند روی

بعد از دشت به نزدیکی شهر آمدند. فریدون از دور نگاه کرد و کاخ شاهی ضحاک را دید. فریدون حیرت کرد، این کاخ سر به فلک کشیده بود و از خود آسمان هم بلندتر به نظر می رسید.

۴۷. معلوم نیست چرا فریدون که با آن تجهیزات خودش را آماده جنگ با خود ضحاک کرده چطور زورش به یک رودبان معمولی نمی رسد.



که ابوانش برترز کیوان نمود  
تو گفتی ستاره بخواهد ربود

از روی عظمت و هیبت خانه، فریدون فهمید که این خانه ازدهاست. روبه دوستانش کرد و گفت می‌ترسم آن کسی که از خاک تیره چنین جای بلندی را درست کرده یک طلسم داشته باشد و جهان با او پنهانی یک راز نهانی را گفته باشد<sup>۴۸</sup> پس همان بهتر که قبل از آن که به او فرصت بدهیم بدون درنگ با شتاب فراوان به او حمله کنیم.

بدانست کان خانه ازدهاست  
که جای بزرگی و جای بهاست  
بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک  
برآرد چنین برزجا از مفاک  
بترسم همی آنکه با او جهان  
مگر راز دارد یکی در نهان  
بباید که ما را بدین جای ننگ  
شتابیدن آید به روز درنگ

این را گفت و دست به گرز گران برد عنان اسب را رها کرد تا هر جا می‌خواهد سریعاً برود. گرز را می‌چرخانید و به این سو و آن سو می‌رفت و به هر کس جلومی آمد می‌زد و آنچنان همه نگهبانان را تار و مار کرد که دیگر هیچ کس سر راهش باقی نماند.

بگفت و به گرز گران دست برد  
عنان باره نیز تک را سپرد

سر آخر فریدون با سپاهش وارد قصر ضحاک شدند.

۴۸. ظاهراً شخصیت‌های شاهنامه و از جمله فریدون همگی خرافاتی بوده‌اند.

## دیدن فریدون دختران جمشید را

فریدون گرز سنگین را در دست گرفته هر کس جلومی آمد بر سرش می‌کوفت. تمام دیوان جادویی دربار ازدها تار و مار شدند. فریدون به دنبال ضحاک به هر سو گشت اما هیچ نشانی از او ندید.

ز هر سوبه ایوان او بنگرید  
نشانی ازو هیچ گونه ندید

بعد فریدون از داخل شبستان و خوابگاه ازدها بتان سیه چشم خورشیدرو - یعنی دختران جمشید و زنان دیگر را - بیرون آورد و دستور داد تا اول سر آنان را شستند و سپس روح آنان را پاک کردند<sup>۴۹</sup>.

بیرون آورید از شبستان اوی  
بتان سیه چشم خورشید روی  
بفرمود شستن سرانشان نخست  
روانشان پس از تیرگی‌ها پشت

آنگاه دختران جمشید به سخن درآمدند و ضمن خوشامدگویی به او گفتند که ای فریدون دلاور، ما چه رنج‌هایی از دست این ازدهای

۴۹. معلوم نیست با چی؟

اهریمنی جادو و صفت کشیدیم و چقدر خوب شد که تو آمدی. اصلاً هیچ کس جرات این کار را نداشت.

ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت  
بدین پایگه از هنر بهره داشت<sup>۵۰</sup>

دختران جمشید جنایات اژدها و درباریان او را به تفصیل شرح دادند و دشمنی ضحاک را با تمام بچه‌های ایران زمین گفتند. فریدون هم در پاسخ آنان تمام داستان زندگی خود را گفت.

منم پور آن نیکبخت آبتین  
که بگرفت ضحاک ز ایران زمین  
بکشش به زاری و من کینه جوی  
نهادم سوی تخت ضحاک روی  
همان گاو بر مایه کم دایه بود  
ز پیکر تنش همچو پیرایه بود  
ز خون چنان بی زبان چارپای  
چه آمد بر آن مرد ناپاک رای  
کمر بسته‌ام لاجرم جنگجوی  
از ایران به کین اندر آورده روی

ارنواز وقتی حرف‌های فریدون را شنید گفت: ای شاه خوش اقبال، ما دو بازمانده کیانی و دختران جمشید هستیم و از روی ناچاری و استیصال تن به این اژدهای مارپرو داده بودیم و گرنه ما را هلاک کرده بود. آخر چه کسی می‌تواند با اژدها بخوابد و بلند شود و زندگی کند؟<sup>۵۱</sup>

۵۰. بچه‌ها اصلاً انگار نه انگار که این دختر خانم‌ها خودشان بودند که به ضحاک در مورد قتل عام بچه‌ها برای یافتن و کشتن فریدون راهنمایی کرده بودند.

۵۱. عجب! دختران جمشید این سؤال را از ما می‌پرسند.

ز تخم کیان ماد و پوشیده پاک  
شده رام با اوزبیم هلاک  
همی جفتمان خواند با جفت مار  
چگونه توان برد ای شهریار

فریدون جواب داد: من خودم این اژدها را از بین می‌برم و جهان را از لوٹ وجودش پاک می‌کنم. اما شماها باید الان به من راستش را بگوئید، آن اژدهای بی‌مقدار الان کجاست؟

بباید شما را کنون گفت راست  
که آن بی‌بها اژدها فاش کجاست

آنان گفتند اژدها به سوی هندوستان رفته است. و بعد بدون اشاره به نقش خودشان داستان خواب دیدن ضحاک و تعبیر خواب را گفتند و ادامه دادند که ضحاک به خون نیاز دارد و سر و صورت و تن را با خون می‌شوید.

همی خسون دام و دد و مرد وزن  
بریزد کند در یکی آبنزن  
مگر کوسر و تن بشوید به خون  
شود فال اختر شناسان نگون

## وکیل ضحاک

دیگر ضحاک نبود و کم کم می رفت که عدل و داد در کشور برقرار شود. در آن موقع یک آدم ثروتمند زندگی می کرد که نامش کندرو بود و در واقع نوعی رئیس تشریفات ضحاک محسوب می شد.

ورا کندرو خواندندی به نام  
به کنندی زدی پیش ببداد گام

روزی کندرو به دربار آمد و دید شاهی تازه تاج بر سر گذاشته و به آرامی نشسته در یک طرفش شهرناز و در طرف دیگرش ارنواز نشسته و مشغول کارهای مملکت است و تمام شهر پر از لشکریان اوست و همه در خدمت اویند. کندرو به هیچ وجه تغییر حالت نداد و سراسیمه هم نشد و حتی از هیچ کس هم راز این تغییرات را نپرسید و اصلاً انگار نه انگار.

ز یک دست سروسهی شهرناز  
به دست دگر ماهروی ارنواز  
همه شهر بکسر بر از لشکرش  
کمر بستگان صف زده بردش  
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز  
نیایش کنان رفت و بردش نماز

کندرو جلورفت و به فریدون تعظیم و سجده کرد و به او گفت آفرین بر تو ای شهریار، همیشه تا روزگار باقی است زنده بمانی. تو سزاوار شاهی هستی و امیدوارم شاهی تو خجسته باشد. تمامی هفت کشور جهان تو را بنده باشند و سر تو بلندتر از ابر بارنده باشد.

جهان هفت کشور ترا بنده باد  
سرت برتر از ابر بارنده باد

به فرمان فریدون کندرو جلورفت و همه داستانها و راز او را شنید و حسابی صحبت کردند. بعد فریدون دستور بزم داد کندرو بساط بزم شاهانه ای برپا داشت و انواع اغذیه و اشربه و رامشگران و خنیاگران فراهم کرد و سیر و پر خوردند و نوشیدند.

فریدون چومی خورد و رامش گزید  
شبی کرد جشنی چنان چوسزید<sup>۵۲</sup>

صبح زود کندرو از دربار فریدون بیرون آمد و به سوی ضحاک به راه افتاد.

۵۲. بچه ها، این فریدون خان یکی از بزمی ترین شخصیت های شاهنامه است و ما باز هم نمونه داریم.

## با خبر شدن ازدها

چو شد بامدادان روان کندرو  
 برون آمد از پیش سالارنو  
 نشست از بر بساره راه جوی  
 سوی شاه ضحاک بنهاد روی  
 بیامد چو پیش سپهبد رسید  
 مر او را بگفت آنچه دید و شنید

ضحاک که از همه جا بی خبر بود، کندرو وقتی به او رسید هر چه دیده و شنیده بود باز گفت. از جمله گفت: ای شاه گردنکشان، به نظر می‌رسد آخر کار توفزا رسیده باشد برای این که سه مرد سرفراز با یک لشکر بی‌شمار از کشوری دیگر آمده‌اند. از این سه نفر آن که کوچک‌تر است قد و بالایش مانند سرو و چهره‌اش مثل کیانیان است. سن و سالش کمتر است اما قدر و منزلتش بیشتر. او از آن بزرگترها جلو افتاده، یک گرز دارد مثل یک تکه کوه. با اسب به دیار شاه وارد شده روی تخت تو جلوس کرده. همه مردان و دیوان‌تورا درهم شکسته، عده زیادی را کشته بعضی هم متواری شده‌اند یا به او پیوسته‌اند. و خلاصه کندرو تمام داستان را با آب و تاب تمام برای ضحاک تعریف کرد.

ضحاک پاسخ داد: شاید او میهمان است و جای هیچ غمی

نیست و باید شاد بود.

بدو گفت ضحاک شاید بُدن  
 که مهمان بود شاد باید بُدن

پیشکار جواب داد: میهمانی که گرز گاوسر به دست گرفته با هیبت سر جای تورو تخت شاهی نشسته اسم تورا از روی تاج و کمر شاهی پاک کرده اسم خودش را روی آن‌ها نوشته؟! من در هیچ کجای دنیا چنین میهمانی را نه دیده‌ام و نه شنیده‌ام. چنین کسی را اگر تو میهمان می‌شناسی میل خودت است، بشناس.

ضحاک گفت: این قدر ناله مکن، او احتمالاً یک میهمان گستاخ است.

بدو گفت ضحاک چندین منال  
 که مهمان گستاخ بهتر بفال<sup>۵۳</sup>

کندرو گفت: باشد، پس خوب گوش کن، اگر این پهلوان فقط میهمان است به شبستان توجه کار دارد؟ چرا او وارد خوابگاه تو شده است؟ او با دختران جهاندار جمشید جم می‌نشیند و با آن‌ها سخن می‌گوید، با یک دست رخ شهرناز را می‌گیرد و با دست دیگر...

به یک دست گیرد رخ شهرناز  
 به دیگر عقیق لب ارنواز

خلاصه کندرو تمام داستان‌های عشق و عاشقی را که می‌توانست سر هم کند به خورد ضحاک داد تا آن که ازدها از غضب ترکید.

۵۳. بچه‌ها، کاملاً واضح است که ضحاک تعلق می‌کند و نمی‌خواهد به این جنگ برود و کندرو دارد او را هل می‌دهد.



ضحاک پس از شنیدن آن حرف‌ها آرزوی مرگ کرد. بعد شروع کرد به فحاشی و حسابی تندی کرد و به کندرو گفت: تو دیگر هرگز در خانه من نگهبان نخواهی بود.

برآشفست برسان گرگ  
شنید آن سخن کارزو کرد مرگ

کندرو به آرامی جواب داد: تو مراقب خودت باش که کارت ساخته است. تو چگونه می‌خواهی یا می‌توانی به من کدخدائی بدهی در حالی که بخت خودت برگشته است؟ تو اگر خودت شاه نباشی چگونه می‌خواهی به من مقام بدهی؟ تو که همیشه می‌توانستی یک کاری برای خودت انجام بدهی چرا الان این جور بی‌دست و پا شده‌ای و در کار خودت مانده‌ای؟ مگر تو تا کنون کاری از این مهم‌تر هم داشته‌ای؟

چرا تونسازی همی کار خویش  
که هرگز نیامدت ازین کار پیش

و خلاصه گفت و گفت و گفت تا حسابی جناب ازدها را کوک کرد<sup>۵۴</sup>.

## اسارت ضحاک به دست فریدون

ضحاک پس از شنیدن آن حرف‌ها به جوش آمد. دستور داد زین را روی اسب گذاشتند و سپاه را به حرکت درآورد و از بیراهه به سوی سپاه فریدون تاخت.

بیامد دمان با سپاهی گران  
همه نره دیوان و جنگ آوران

اما سپاه فریدون که خبر به‌شان رسیده بود همه برای جنگ با ضحاک به سمت آن بیراهه آمدند.

سپاه فریدون چو آگه شدند  
همه سوی آن راه بیره شدند

و جنگی درگرفت از آن جانانه جنگ‌ها. از هر طرف نعره و فریاد بلند بود و زد و خورد شدید. هر کس توان جنگیدن داشت به میدان آمده بود. همه مردم که از ضحاک ظلم زیادی دیده بودند طرفدار فریدون بودند. مردم با سنگ و خشت و با هر چه دست‌شان می‌رسید بر سر سپاه ضحاک می‌کوفتند. تمام جوانان و پیران به طرفداری فریدون بیرون آمده بودند.

۵۴. البته شاعر نمی‌گوید که کندرو برای این کار چه صورت حسابی جلو فریدون گذاشته است.

زدیوارها خشت و ازبام سنگ  
به کوی اندرون تبیغ و تبیر خدنگ  
بباید چون زاله ز ابر سیاه  
کسی را نبد بر زمین جایگاه<sup>۵۵</sup>

در گرما گرم این هنگامه ضحاک فکر دیگری کرد. او یک دست لباس سراسر آهنی پوشید و زیورآلات و حمایل شاهی و علامات مشخصه را کند تا از سربازان عادی شناخته نشود، یک کمند بزرگ دستش گرفت و خود به سوی کاخ رفت<sup>۵۶</sup>.

باری ازدها از دور شهرناز زیبارو را دید که با ناز و کرشمه کنار فریدون نشسته و دارد از ضحاک بد می گوید<sup>۵۷</sup>.

بدید آن سیه نرگس شهرناز  
پراز جادوئی با فریدون به ناز

مغز ضحاک گر گرفت، کمند را به بارگاه انداخت و بدون این که دیگر به تاج و تخت فکر کند یا جانش برایش عزیز باشد فقط در اندیشه انتقام از دخترها بود<sup>۵۸</sup>.

از بام کاخ بلند فرود آمد و خنجر تیزش را از نیام درآورد بدون این که راز خود را آشکار کند یا نام خود را بگوید در حالی که:

۵۵. شاعر در اینجا یکی از آن صحنه های نبرد را توصیف می کند که شاید فقط در سینما بشود نظیرش را درست کرد.

۵۶. بچه ها، اینجا یک اتفاق جالب رخ داده. شاعر یادش رفته که ضحاک دو تاملار روی دوش دارد که از او جدانشدنی هستند و خودش از مشخص ترین است.

۵۷. حالا فریدون وسط این معرکه جنگ و آشوب نوی قصر چه می کرده معلوم نیست.

۵۸. جناب ازدها حسابی غیرتی شده بود که این نشان می دهد موتور جناب ایشان هم فرویدی کار می کرده.



به چنگ اندرش آبگون دشنه بود  
به خون پری چهرگان تشنه بود

همین که پای ضحاک به زمین رسید فریدون سر رسید، دست برد  
گرزه گاو سر را بلند کرد تا ضحاک را بکشد اما هنوز ضربه اول رانزده بود  
که سروش خجسته یا ندای غیبی از جایی آمد و گفت:  
بیامد سروش خجسته دهمان  
مزن گفت کورا نیامد زمان

نزن، کسی را که هنوز وقت مرگش نرسیده نکش و بعد گفت  
ه. این چوری شکسته و افتاده محکم ببندش که مثل سنگ بی حرکت  
شود و ببرش توی کوه و اسیرش کن به طوری که دست هیچ کس هم به او  
نرسد.

فریدون که سروش غیبی را شنید کمندی از چرم شیر آورد و  
دست ها و کمرش را آنچنان محکم بست که حتی  
به تندی بستش دودست و میان  
که نگشاید آن بند پیل زبان

بعد از این که ضحاک را خوب بست و بر زمین انداخت بر سر  
جنگاوران فریاد کشید که فرمانده شما بسته شد و کارش تمام است  
دست از جنگ بردارید.

دیگر همه و همه که از ضحاک دل پر خونی داشتند، سوی  
فریدون آمدند و با سپاس فراوان به فرمان او ایستادند. فریدون در مقابل  
همه لشکریان و همه مردم یک بار دیگر داستان زندگی خود را تکرار  
کرد. بعد آوای کوس بلند شد. فریدون و لشکریانش از دهای در بند شده  
را به دنبال خود بیرون کشاندند و روبه سوی البرز به راه افتادند.



ضحاک که تا آن موقع دو شت میلیون نفر را کشته و خورده بود در وضع بدی گیر افتاده بود.<sup>۵۹</sup>

فریدون ضحاک را بسته با خواری کشان کشان تا کوه دماوند برد و در غاری که بی انتها می نمود و در جایی که دور از چشم همه بود با بندها و میخ های محکم خیلی سفت و سخت بست و جهان را از شر او نجات داد.

بیاورد ضحاک را چون نسوند  
به کوه دماوند کردش به بسند<sup>۶۰</sup>

## پایان داستان

خب بچه ها، بخش اول داستان ما در اینجا به پایان رسید، اما برای روشن شدن بعضی نکته ها به ویژه مربوط به ضحاک و قیام فریدون لازم است که شمه ای از زندگی و کارهای فریدون را که مربوط به بخش بعدی است در اینجا بیاوریم.

یادمان هست که فریدون خود را از نسل پادشاهان قبل می داند و می خواهد به همان سیستم حکومت کند. مهم ترین پادشاه قبلی همان جناب جمشید است. از آنجا که جمشید و خاندانش بسیار مهم بودند، فریدون با وجود لا اقل ۱۰۰۰ سال اختلاف سن، با هر دو دختر ازدواج می کند که برایش سه فرزند به دنیا می آورند

از این سه دو پاکبزه از شهرناز  
یکی که هنر از خوب رخ ارنواز

اما نکته بسیار مهم در اینجا رفتار فریدون است در قبال مردمی که او را به پیروزی رساندند. فریدون به محض بستن ضحاک، حتی قبل از آن که ضحاک را برای اسارت طولانی به غارهای کوه البرز ببرد فرمان خلع سلاح عمومی صادر می کند.

نباید که باشید با ساز جنگ  
وز بن باره جوئید یکی نام و ننگ

۵۹. نفر ۷۳۰۰۰ = نفر ۲ × روز ۳۶۵ × سال ۱۰۰۰

قاعده این رقم برای ۱۰۰۰ سال حکومت جبار آن دورن خیلی زیاد بوده و گرنه برای امروزی ها چیزی نیست و جلو بچه بگذاری قهر می کند.

۶۰. جاودانه بودن ضحاک قابل تعمق است، ظاهراً از ما بهتران ضحاک را توی آب نمک می خوابانند تا به موقع احضارش کنند.

سپاهی نباید که با پیشه‌ور  
 به یک روی جویند هر دو هنر  
 یکی کار و روز و دگر گرزدار  
 سزاوار هر کس بدید است کار  
 چو این کار آن جوید آن کار این  
 پر آشوب گردد سراسر زمین

در واقع مسلح نبودن مردم عادی آخرین چیزی است که پادشاه عاقلی که در ضمن به برقراری حکومت طبقاتی هم علاقه دارد طالب آن است. فریدون پادشاهی است که خود را از کیانیان می‌داند و این خلع سلاح را برای برگشتن به سیستم جمشیدی لازم دارد. او حتی به طبقات پائین‌تر نظام طبقاتی چهارگانه اجازه وارد شدن به طبقه بالا تر را نمی‌دهد و به خوبی هم می‌داند که برای خلع سلاح نباید حتی یک دقیقه را تلف کند.

آری، در پایان گیر افتادن ضحاک به دست فریدون با این که حسابی از فریدون تعریف می‌شود اما با دوسه بیت مشمت طرف باز شده و معلوم می‌شود که او دوباره حکومت خون جمشید را سوقات آورده است. از کارهای دیگر فریدون برقراری جشن مهرگان است که روحیه او را در این جشن می‌بینیم

پرستیدن مهرگان دین اوست  
 نن آسانی و خوردن آئین اوست

اما این وسط، کار جناب کاوه هم جالب نیست. او با آن سختی و بدبختی، با چیزی که به نظر انقلاب مردمی می‌رسد حکومت را سرنگون می‌کند اما شاه را به قدرت برمی‌گرداند. این کمی شبیه به کار ابومسلم است.

جناب فریدون با این ترتیبات ۵۰۰ سال سلطنت کرد.

# داستانهای شاهنامه ۱

۵۰۰ ریال



نیایان انقلاب - مقابل دانشگاه - پاساژ طبر - پلاک ۱۳۲۴ - تلفن : ۶۶۳-۸۰